

پیک عشق

نویسنده: دانیل استیل

مترجم: دکتر کیومرث دانشور

انتشارات نوین

تهران ۱۳۷۸

استیل، دانیل، ۱۹۴۸ - Steel, Danielle
پیک عشق / نویسنده دانیل استیل؛ مترجم کیومرث
دانشور. — تهران: نوین، ۱۳۷۸.
۲۴۸ ص.

ISBN 964-6325-36-x:

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیفا.
۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰.
الف. دانشور، کیومرث، ۱۳۳۲ - ، مترجم.
ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴
پ ۱۴۹۳ الف
۱۳۷۸

PS۳۵۵۲/س ۶۸۸
۱۳۷۸

۷۸-۱۳۴۰۲ م

کتابخانه ملی ایران



پیک عشق

نویسنده: دانیل استیل

مترجم: دکتر کیومرث دانشور

چاپ: دلارنگ

لیتوگرافی: نوین ۷۵۳۱۱۱۳

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۸

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۵-۸۲-X ISBN: 964-6325-84-X

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فصل یک

اتومبیل فراری قرمز رنگ جک واتسون در حمالی که لاستیکهایش روی آسفالت داغ زوزه می کشید بدرون خیابان پیچیده و به همان سرعت و بدون اندکی مکث در مکانی که متعلق بدان محسوب می شد پارک کرد. این مکان درون محوطه پارکینگی قرار داشت که متعلق به فروشگاه زنجیره ای وی واقع در بورلی هیلز بود. نام این فروشگاه ژولی است که او بیست سال قبل آن را به نام دختر نه ساله اش نامیده بود. بعد از شغل طاقت فرسای تهیه کنندگی فیلمهای سینمایی، این فروشگاه حکم تعطیلات را برای او داشت.

JACK بعد از اتمام کالچ گاهی اوقات نقشی را بعنوان بازیگر در فیلمی به عهده گرفته و بعد از حدود ده سال روی به تهیه کنندگی آورده بود. حاصل کار وی هفت یا هشت فیلم ارزان قیمت بوده که با بودجه ای سبک تهیه شده و هیچ یک نیز موفقیتی بدست نیاورده بودند. وی اصولاً در زمینه تهیه و تولید و بازیگری فیلم موفقیتی کسب نکرده و با تمام شور و اشتیاق و امیدی که بدین کار داشت، در نهایت تبدیل به فردی سرخورده شده بود. اما زمانی که وی مقدار پولی را که از عمویش به ارث برده بود در کار خرید و فروش انداخت، به ناگاه بختش باز شد و در نهایت صاحب فروشگاه

گردید که جامعهٔ سران لس آنجلس جهت خرید از آنجا حتی حاضر به خودکشی نیز بودند. همسرش در ابتدا در کار خرید به او کمک می‌کرد، اما بعد از گذشت دو سال وی بدین نکته پی برد که چشمان وی برای خرید جنس بسیار تیزبین تر است. نکته‌ای که زنان خریدار نیز متوجه آن شده بودند. تمامی زنان شهر، از هنرپیشه‌ها و نجیب‌زادگان گرفته تا دختران مدل و یا خانمهای کدبانویی که پول برای خرید در اختیار داشتند، همگی عاشق سر زدن به فروشگاه ژولی و ملاقات با جک واتسون بودند. جذبه و کششی که او در زنان نسبت به خود ایجاد می‌کرد زبانزد شده بود. رابطه‌ای که هر دو طرف از آن لذت می‌بردند.

دو سال پس از بازگشایی و راه‌اندازی فروشگاه جدید، همسرش او را ترک گفت. مسئله‌ای که او را خیلی حیرت‌زده کرد. منتهی در طی هیجده سالی که از این جدایی می‌گذشت، هیچگاه از این امر پشیمان نشده بود. جک همسر سابق خود را برای اولین بار در هنگام تولید یکی از فیلمهایش، زمانی که او را بعنوان منشی صحنه استخدام نمود، ملاقات کرد. آندو دو هفته پس از این ملاقات، آشنایی خود را در کلبهٔ جک، واقع در مالیبو، جشن گرفتند چنان غرق در یکدیگر شدند که شش ماه بعد رسماً ازدواج کردند. این اولین و آخرین باری بود که جک طوق ازدواج را برگردنش افکند. این عشق و نشاط پانزده سال طول کشیده و نتیجهٔ آن دو فرزند بود. منتهی مانند تمامی ازدواج‌ها، سرانجامی جز خشم و نفرتی نوستالژیک بدنبال نداشت. وی پس از جدایی فقط یک بار دیگر وسوسه شد تا با زنی زرنگ و آب زیرکاه ازدواج کند. زیرا او تنها زنی بود که وی را وادار به حق‌شناسی ساخته و توجه او را فقط معطوف به خود ساخته بود. آن زن سی و نه ساله و فرانسوی بود و

هنرپیشه معروفی نیز محسوب می‌شد. آندو دو سال را به‌خوبی با یکدیگر سپری کرده و کمی بعد جک وی را در تصادفی از دست داده بود. تصادفی که جک خود را مقصر اصلی آن می‌دانست زیرا آن زن در راه دیدار وی در پالم اسپرینگز دچار این سانحه اتومبیل شده بود. واقعه‌ای که روح جک را واقعاً داغدار ساخته بود و وی برای اولین بار درد و عذاب روحی را با تمام وجود حس کرده بود. زیرا او تمام خصوصیات زن مورد علاقه‌اش را دارا بوده و حال که جک با قلبش خلوت می‌نمود، می‌دانست که او تنها زنی بود که وی با تمام وجودش دوست داشته و به او عشق می‌ورزید. دوریان ماتیو در حین دارا بودن زیبایی کلاسیک، حس شوخ‌طبعی بسیار قوی داشت. او اغلب جک را دست انداخته و به او می‌گفت که فقط زنی دیوانه حاضر به ازدواج با وی خواهد بود. منتهی جک از عشق کامل دوریان نسبت به‌خود کاملاً مطمئن بود. آن دو اروپا، آسیا، آفریقا و آمریکای جنوبی را با هم زیرپا گذاشته و از هر لحظه طلایی این سیاحت لذت بی‌حد و حصری را نصیب خود کرده بودند. جک بعد از مرگ دوریان، آنچنان در خلاء تنهایی و غم دست و پا می‌زد که تنها راه نجات را مرگ می‌دانست.

البته بعد از دوریان زنان دیگری نیز وارد زندگی او شده بودند. منتهی آنان همچون برگی بودند که وزش باد صبحگاهی همگی آنها را جمع کرده و با خود می‌برد. دوریان قلب او را اسیر و با خود برده بود. وی می‌دانست که امکان دوست داشتن زن دیگری بعد از دوریان دیگر برای وی وجود نخواهد داشت. زیرا در پنجاه و نه سالگی تحمل درد دوست داشتن و از دست دادن خیلی مشکل است. موقعیت مالی او آنچنان گل کرده بود که تحمل دردی طاقت‌فرسا ناخواسته برای وی مشکل و امکان‌ناپذیر می‌آمد. او اکنون صاحب

کسب و کاری شده بود که روز به روز رشد کرده و ساعت به ساعت او را بیشتر از قبل، غرق در پول می ساخت.

وی پنج سال بعد از مرگ درویمان شعبه فروشگاه خود را در نیویورک افتتاح کرد و کمی قبل از مرگش شعبه پالم اسپرنگز را خریده بود. آنچه که در این دو سال اخیر فکر او را سخت مشغول به خود ساخته، باز کردن شعبه‌ای در سانفرانسیسکو بود. منتهی از این بابت دو دل بود. زیرا احساس می کرد که قدرت نسبی وی رو به کاهش تدریجی بوده و از ایجاد یک درگیری تجاری جدید واهمه‌ای در دلش می افتاد. شاید اگر می توانست پسرش پل را متقاعد سازد تا او را در این زمینه یاری دهد، دست به چنین کاری می زد. منتهی پل حرفه فیلمسازی خود را دو دستی چسبیده و حاضر به انجام کاری دیگر نبود. وی در سن سی و دو سالگی تبدیل به تهیه کننده‌ای جوان و موفق گشته بود. موفقیت او نسبت به پدر در این حرفه خیلی بیشتر بوده و پل میل نداشت موفقیت بدست آورده‌اش را مخدوش سازد. البته این دیدگاه پدرش نبود. زیرا وی طعم تلخ عدم موفقیت و ناامیدی را کاملاً چشیده و به عدم امنیت شغلی این حرفه کاملاً واقف بود. لذا وی قصد داشت تا پل را بهر ترتیب که شده متقاعد سازد تا او را یاری دهد. منتهی سرسختی پل در این زمینه، اجازه مانوری به جک نمی داد تا او را راضی سازد. پل خود را کاملاً وقف حرفه‌اش کرده بود.

پل در طی دو سال اخیر ازدواج کرده و همسرش را نیز دوست داشت. منتهی آنچه که در زندگی آنان کمبودش کاملاً حس می شد کمبود یک فرزند بود. جک مطمئن نبود که پل تا چه حد نسبت به این مسئله حساس باشد. در حالی که همسر او ژن، کاملاً در این مورد جدی بود. وی خود را با کار در یک گالری هنر سرگرم کرده و جک

حسن می‌کرد که وی فقط منتظر بچه‌دار شدن است تا دست از کار خود بکشد.

از نظر جک او دختری معمولی بود. اگر چه در مهربانی وی شکي نداشت و آنچه که مهم بود رضایت پل از وی بود. مادر ژن، هنرپیشه معروف، آماندا را اینز بود که از شیکي و زیبایی همیشه اطرافیان خود را حیرت زده می‌ساخت. وی حتی در سنین بازنشستگی زیبا و دلغریب به نظر می‌رسید. او پنجاه سال داشت. در حالی که هیکل خود را حفظ کرده و همچنان با موهای طلایی خوشرنگش قبراق، سالم و تر و فرز به نظر می‌رسید. او بیست و شش سال قبل و در اوج موفقیت و شهرت هنرپیشگی را ترک گفت تا با یک بانکدار برجسته ازدواج کند. نام آن بانکدار که از نظر جک فوق‌العاده خشک و عبوس به نظر می‌رسید. ماتیو کینگرتون بود. نتیجه این ازدواج دو دختر قشنگ و ناز بود. آنان در خانه‌ای بزرگ و مجلل در منطقه بل‌ایر اقامت گزیده و در محافل مهم، خانواده‌ای سرشناس محسوب می‌شدند.

آماندا یکی از معدود زنانی بود که پا به مغازه جک نگذاشته و وی همیشه از این مسئله مشعوف بود که آماندا اصلاً حوصله دیدن او را ندارد، زیرا مشخص بود که وی از تمامی خصوصیات جک واقعاً متنفر است و البته برای جک نیز اهمیتی نداشت که آماندا تمامی نیروی خود را بکار گرفته تا از ازدواج دخترش با پل واستون جلوگیری کند. آماندا و شوهرش نظر مثبتی نسبت به دنیای نمایش نداشته و در نهایت می‌دانستند که پل نیز همانند پدرش بالاخره روزی به کسب و کار آزاد روی می‌آورد. در حالی که پل فعلاً به هیچ وجه قصد چنین کاری را نداشت. وی در کارش بسیار جدی بود و نشان داده که شوهر قابل اطمینانی برای همسرش نیز بوده است. پل

در نهایت راه خود را در آن خانواده گشوده، در حالی که در همچنان بر روی پدرش بسته باقی مانده بود.

جک مرد خوش قیافه‌ای بود و به دلیل خوش مشرب بودن در لس آنجلس معروف بود. شایع بود که وی با زنان بسیاری معاشرت داشت و آنان نیز از مجالست با او لذت می‌بردند چون حراف، خراج و بسیار سخاوتمند بود و اغلب آنان نیز آرزوی ازدواج با او را داشتند. در حالی که جک چنین قصدی نداشت بنابراین فرصتی بدانها نمی‌داد تا در زندگیش جای خوش کنند. در عین حال که با آنان نیز رو راست بود و قولی احمقانه بدانها نمی‌داد. در همان مدت زمان کوتاهی که با هر یک معاشرت داشت، بهترین پذیرایی را از آنها به عمل می‌آورد.

جک کسی را عصبانی نکرده بود و اصولاً کسی نیز یارای آن را نداشت تا با بدخلقی با او رفتار کند. جک واتسون در نهایت مرد خوشگذرانی بود و هیچ‌گاه نیز رفتار مناسب سنش نداشت. البته در سن پنجاه و نه سالگی حداقل ده سال جوانتر نشان می‌داد. وی ورزش را ترک نمی‌کرد و هنوز در خانه‌ای که در مالیبو داشت زندگی می‌کرد. برنامه‌شنای خود در اقیانوس را نیز همچنان اجرا کرده و بی‌نهایت به فراری قرمز رنگش علاقه داشت. منتهی در مورد فرزندانش با کسی شوخی نداشت. ژولی و پل نور دیدگان او بودند. اکنون مادر آنان فقط یک خاطره مبهم بود. جک از این که وی او را ترک کرده واقعاً سپاسگزار بود. زیرا در این هیجده سال گذشته که از او جدا بود، وی هر آنچه که میل داشت انجام داده بود. در هر حال جک نمونه‌مردی از خود راضی بود که در زندگی شغلی و مالی خود با موفقیت عظیمی روبرو شده و نیز نیک آگاه بود که زنان را جلب خود می‌کرد. زنان واقعاً خواستار معاشرت با او بودند و

او نیز از مصاحبت با آنان نیز لذت می برد.

مدیر داخلی فروشگاه ژولی، جک را در حالی که با عجله به طرف آسانسور اختصاصی خود می رفت تا سری به دفتر کارش بزند، دید و با لبخندی به او صبح بخیر گفت. دفتر کار او در طبقه چهارم قرار داشت و دکوراسیون داخلی اش تماماً از ورقه های سفید آهن و چرم مشکی ترکیب شده بود. این طرح توسط زن یکی از دوستانش که ایتالیایی و طراح بود اجرا شده بود. جک در این دنیای کوچکی که برای خود ساخته بود واقعاً حکومت می کرد.

وی می دانست که همزمان با ورودش به دفتر کار فنجانی قهوه انتظارش را می کشید و کمی بعد ناهار سبکی برای وی می آوردند. جک نگاهی به ساعت خود افکند. وی این بار کمی دیر کرده بود. علت آن تصمیم جدیدش برای شنای روزانه در اقیانوس بود. با آنکه ماه ژانویه هنوز به پایان نرسیده، هوا گرم ولی آب سرد بود. وی خانه ساحلی خود را بدین منظور دوست داشت که می توانست این تمرین روزانه را حتماً انجام دهد. ولی البته بهمان نسبت در مورد کارش نیز حساس و جدی بود و این حساسیت بود که کسب و کارش را رونق فراوان بخشیده بود. در طی سالیان اخیر تعدادی پیشنهاد نیز به وی شده بود تا فروشگاه خود را به صورت سهامی عام اداره نماید ولی وی نپذیرفته بود زیرا میل داشت خود یکه تاز مدیریت کسب و کارش باشد. او دوست نداشت تا در کارش شریک داشته و یا مجبور به توجیه خود نزد شرکایش باشد. فروشگاه زنجیره های ژولی کاملاً به خود او تعلق داشت.

زمانی که پا به درون دفتر کار خود نهاد با کوهی از پیامهای گوناگون روبرو شد. لیست ملاقاتهای بعد از ظهر وی نیز روی میز کارش قرار داشت. مقداری پارچه نیز از پاریس ارسال شده بود.

شیکی این پارچه‌ها همیشه وی را حیرت‌زده می‌ساخت. وی این مسئله را مدیون دوریان بود زیرا او وی را با چنین اجناسی آشنا ساخته بود... که البته این شناخت فقط منحصر به پارچه فرانسوی نشده و شامل غذا، نوشیدنی و شیرینی‌های فرانسوی نیز بود. لذا وی بیشترین اجناس انبار فروشگاه را منحصرأ در اختیار واردات قرار داده بود. منتهی از هر قلم جنس بهترین آن را دریافت می‌کرد و معمولاً هم ناامید نمی‌شد.

زمانی که وی روی صندلی کارش قرار گرفت و به پارچه‌های فرانسوی زل زد، دستگاه اینترکام روی میزش به صدا درآمد.

جک با لحنی آرام سلامی ادا کرد. منتهی این امر هیچ گاه منشی وی، گلادی، را تحت تأثیر خود قرار نمی‌داد. وی خم و چم رئیس خود را در دست داشت و به روحیات او کاملاً آشنا بود. بعلاوه جک هیچ گاه با یک گروه از زنان درگیر نمی‌شد. گروهی که برای او کار می‌کردند. وی تا به حال این قانون را نشکسته بود.

- چه کسی پشت خط است؟

- پل می‌خواهد با شما صحبت کند. آیا با او صحبت می‌کنید یا بگویم بعداً تلفن کند؟ قرار ملاقات شما ساعت ده و ربع است و هر آن ممکن است سر و کله موکل پیدا شود.

اولین قرار ملاقاتش با یک کیف‌ساز میلانی بود که محصولش را از پوست تمساح و مارمولک می‌ساخت.

- به او بگویند صبر کنند. چند دقیقه‌ای او را مشغول کنید. میل دارم با پل صحبت کنم.

وی دوست نداشت تا فرزندانش را دست به سر کنند. لذا با تبسمی بر لب گوشی تلفن را برداشت. پل عشق زندگیش بود و جک واقعاً او را دوست داشت.

- سلام عزیزم، امروز چطوری؟

- میل داشتم بدانم دوست دارید دنبالتان بیایم یا می خواهید ما را آنجا ملاقات کنید؟

پل اصولاً مرد ساکت و آرامی بود ولی لحنش این بار کمی چاشنی خصومت را در خود جای داده بود.

- کجا باید شما را ملاقات کنم؟

پیشنهاد پل تلنگری به حافظه اش نزده بود. اصلاً بخاطر نداشت که قراری با پل گذاشته باشد. در حالی که معمولاً حافظه اش در مورد قرارمدارهایش با فرزندانش همیشه عالی کار می کرد. پل در حالی که کمی عصبی به نظر می رسید گفت:

- پدر خواهش می کنم در این مورد خاص شوخی نکنید. جک پارچه فرانسوی را روی میز رها کرد و در حالی که روی میز به دنبال چیزی می گشت تا گفته پسرش را مأنوس سازد جواب داد:

- شوخی نمی کنم عزیزم. کجا باید برویم؟

ولی لحظه ای بعد ناگهان در حالی که کمی جا خورده بود به یادش آمد.

- او خدای من ...

مراسم تدفین پدرزن پل. ولی چگونه این مسئله را به باد فراموشی سپرده بود. به خاطر آورد که این قرار را یادداشت نکرده و به گلاادی نیز سفارش نکرده بود، زیرا او مطمئناً روز قبل و یا همان روز صبح، یادآوری لازم را می نمود.

لحن پل ناگهان حالت خصمانه ای کامل به خود گرفت:

- پدر فراموش کردید؟ واقعاً باور کردنی نیست.

- ببین عزیزم، فراموش نکردم، منتهی اصلاً فکرم متوجه این

مطلب نشده بود.

- دروغ نگویند پدر. شما فراموش کرده بودید. در هر حال مراسم ختم ساعت ۱۲ ظهر برگزار شده و ناهار نیز در منزل سرو خواهد شد. البته اگر میل ندارید شرکت کنید مسئله‌ای نیست. منتهی اگر بیایید بهتر است.

خواهر وی ژولی نیز قول داده تا در این مراسم شرکت نماید.
جک پس از کمی مکث پرسید:

- فکر می‌کنی چند نفر شرکت کنند؟

او در همان حال، در این فکر بود که چگونه قرارهای ملاقات بعد از ظهر خود را جابجا نماید. زیرا پل از وی انتظار داشت حتماً شرکت نماید، لذا می‌بایست در این مورد حتماً کاری صورت دهد.
- آنها افراد زیادی را می‌شناسند. فکر می‌کنم حدود دویست تا سیصد نفر شرکت نمایند.

جک در مراسم عروسی پسرش از تعداد نفرات مدعوین واقعاً حیرت کرده بود. پانصد نفر در آن مراسم شرکت کرده بودند. از گوشه و کنار کشور مهمان دعوت شده و همگی نیز آمده بودند. و اکثر آنان میهمانان و آشنایان خانواده کینگزتون بودند.
وی با حالتی منفعل جواب داد:

- خوب پس حتماً کسی متوجه غیبت من نخواهد شد. در هر حال دنبال من نیا عزیزم. شما را آنجا خواهم دید. تو که در هر صورت تمام مدت نباید کنار ژن و مادر و خواهرش باشی. من هم همان گوشه و کنارها خواهم بود.
پل یادآوری نمود:

- بگذارید آماندا حتماً شما را ببیند. چون ندیدن شما سرکوفتی

بعدی برای ژن خواهد بود.

جک قهقهه‌ای از ته دل زد:

«مطمئنم که از ندیدن من بیشتر خوشحال خواهد شد.»

البته جک در جشن عروسی پسرش چند دوری نیز با آماندا رقصیده بود. منتهی آماندا کاملاً به او فهمانده که از وی متنفر است. آماندا مرتب و هر روز خبری در مورد جک در روزنامه‌ها می‌خواند. وی پس از ازدواج خود با شوهر بانکدارش و دست کشیدن از حرفهٔ هنرپیشگی صد و هشتاد درجه تغییر جهت و روحیه داده و سیاست شوهرش را در پیش گرفته بود. به این ترتیب که فکر می‌کرد فقط خبر تولد، مرگ یا ازدواج فرد می‌بایست در روزنامه درج گردد منتهی خبر روزانه‌ای که در مورد جک و رفت و آمدها و دوستی‌ها و مراسمی که به هر عنوان به نحوی در فروشگاههای ژولی برپا می‌شد، باعث اشمئزاز او از جک شده بود. یک علت اشتهار فروشگاههای ژولی نیز اخبار مربوط به مهمانیهایی بود که به افتخار طراحان و یا موکلین فروشگاه در گوشه و کنار برپا می‌شد. همه جهت شرکت در این مراسم به هر دری می‌زدند. منتهی این در همیشه بر روی خانواده کینگزتون بسته بود. اگر چه که خود آنها نیز حتی در صورت دعوت، هرگز قدم به این مجالس نمی‌گذاشتند.

«پدر، خواهش می‌کنم سروقت آنجا باشید. می‌ترسم حتی سر مراسم تدفین خودتان هم دیر حاضر شوید.»

جک آهی کشیده و جواب داد:

«خب، امیدوارم که حداقل تا مدتی در خدمت شماها باشم. و فکرش معطوف به ماتیو کینگزتون شد که چهار روز قبل و هنگام بازی تنیس سکتۀ قلبی کرده و درگذشته بود. آن مرحوم دو سال از جک کوچکتر بود. در حالی که آماندا قدم به پنجاه سالگی نهاده بود.»

رفقای همراه و هم بازی او سعی فراوان کرده تا او را نجات دهند، اما وی ظاهراً کارش تمام شده بود. در حالی که هنوز پنجاه و هفت سالگی را پشت سر نگذارده بود. مرگ وی خانواده، جامعه بانکیان و تمامی افرادی را که به نحوی با او سر و کار داشتند متأثر ساخت. اما جک واقعاً طرفدار او نبود. از نظر او مرحوم کینگزتون فردی خودخواه، پر مدعا و انسانی با خلیات سطحی بود.

- پدر، شما را آنجا خواهیم دید. سر راه باید ژن را از منزل مادرش ببرم زیرا شب گذشته در آنجا بود.

- وی احتیاج به البه‌ای خاص و یا کلاه و غیره که ندارد؟ چون از یکی از فروشنده‌ها خواهش کردم تا آنها را آماده سازد. سر راه می‌توانید آنها را نیز بردارید.

پل در حالی که از لحن پدرش به خنده افتاده بود پاسخ داد:

- نه پدر، متشکرم.

وی در کل پدرش را فردی فضول می‌دانست، متهمی از این امر نیز آگاه بود که پدرش قلبی پاک دارد و او را به همین خاطر خیلی دوست داشت.

- آماندا خیلی منظم است. حتی در چنین موقعیتی به فکر همه

چیز بوده و فعلاً کم و کسری ندارند. واقعاً که زن عجیبی است.

جک قبل از آنکه بتواند خود را کنترل کند اظهار داشت:

- بله، کوه یخ معروف.

- این اصلاً برازنده زنی که تازه شوهرش را از دست داده نیست.

- متأسفم، از دهانم پرید.

ولی جک می‌دانست که این لقب کاملاً برازنده آن زن است. زیرا

وی را زنی می‌دانست که در عین حال با خونسردی کامل، بر محیط اطراف و آدمیان پیرامون خود تسلط کافی دارد. وی آنچنان از آن

مسئله حرص می‌خورد که همیشه مایل بود تا محیط زندگی او را کاملاً بهم زده و لباس را به تنش پاره کند. حتی فکر این مسئله برای او خنده‌دار بود و در موقعیت فعلی ایجاد چنین وضعی برای آماندا حتماً خنده‌دارتر نیز می‌شد. حالا فکرش برای لحظه‌ای کوتاه متوجه او شد. کاری که سعی می‌کرد اصلاً انجام ندهد.

خود او دوری را از دست داده و می‌دانست که موقعیت روحی او باید چگونه باشد. منتهی این زن آنچنان رفتار بی‌تفاوتی از خود نشان می‌داد که وی حتی نمی‌توانست با وی احساس همدردی داشته باشد. با توجه به این که این زن اصلاً تغییر فیزیکی چندانی نکرده و هنوز یادآور آماندا را بیشتر بیست و چهار ساله‌ای بود که در اوج موفقیت دست از حرفه‌اش کشید تا با ماتیو کینگزتون ازدواج کند. جشن ازدواج آن دو شکوه و جلال هالیوود را داشت و تا مدت‌ها بعد همگی عقیده داشتند که وی روزی بالاخره خسته شده و به حرفه هنرپیشگی خود بازمی‌گردد. در حالی که این طور نشد. وی حالت کوه یخ بودن خود را همراه با زیباییش حفظ کرد. ولی هرگز رو به شغل سابقش نیاورد. اما شوهرش نیز مسلماً مانعی سخت بر سر راه او بود. رفتارش آنچنان بود که خود را صاحب اختیار او می‌دانست. جک در کمند لباسش را گشود و از دیدن یک دست لباس تیره خوشحال شد. البته کت و شلوار نویی محسوب نمی‌شد ولی برای موقعیت پیش آمده مناسب به نظر می‌رسید منتهی کلکسیون کراوات وی تماماً قرمز، آبی روشن و یا زرد رنگ بود. لذا با عجله از دفتر کارش بیرون آمده تا گلادی را بیابد. با دیدن او سعی کرد که اخم کند ولی گلادی می‌دانست که این فقط ظاهر امر است.

- چرا مراسم تدفین را به من یادآوری نکردید؟

جک از آن دسته افرادی بود که مسئولیت اشتباهات خود را

متوجه دیگری نمی ساخت. و گلابی نیز وی را به خاطر چنین صفتی همیشه تحسین می کرد. او خوب می دانست که جک برخلاف ظاهر خود که سعی می کرد خود را غیر مسئول و بی توجه نشان دهد، کاملاً در باطن چگونه فردی است. زیرا بعنوان یک کارفرما، فردی بود که برای کارکنانش اهمیت قائل بود و علاوه بر سخاوتمندیش، فردی بود که می شد به او اطمینان کامل داشت. کار کردن برای چنین فردی واقعاً نعمتی بزرگ بود.

وی با لبخندی بر لب پرسید:

- فکر کردم شما حتماً یادتان می ماند. آیا واقعاً فراموش کردید؟
جک با لبخندی احمقانه سرش را تکانی داد.

- از آن موارد ضروریست. از این که به مراسم تدفین فردی رفته که از من جوانتر بوده است، همیشه نفرت داشته ام. گلابی عزیز، لطفاً سری به هرمز زده و کراوات تیره ای برای من بگیرید. انتخاب آن با شما، منتهی کاری نکنید که پل احساس شرم کند.

گلابی لبخندی زده و آماده رفتن شد. در همین حین سازنده کیف دستی همراه دستیارش وارد دفتر کار او شدند. جلسه امروز مسلماً جلسه ای کوتاه مدت خواهد بود.

تا ساعت یازده که گلابی از هرمز با کراواتی خاکستری تیره و دارای نقوش هندسی، باز گردد، جک سفارش ساخت یکصد کیف دستی را به موکلش داد. وی کراوات را برانداز کرده و گفت:
- آفرین، کارت خوب بود.

سپس مشغول گره زدن کراوات شد، بدون این که نظری به آئینه افکند.

لباس خاکستری تیره او کاملاً به کراوات هماهنگی داشت، بخصوص که پیراهنش سفید بود و یک جفت کفش فرانسوی

دست‌دوز مدل آکسفورد را نیز به پا کرده بود. لباس کاملاً برازنده‌ی او بود، مخصوصاً با داشتن موهای طلایی کمرنگ و چشمان قهوه‌ای رنگ گرمش مسلماً خیلی بیشتر جلب توجه می‌کرد.

- آیا قابل احترام شده‌ام؟

- مسلماً این کلمه‌ای نیست که من انتخاب نمایم. به‌نظرم شما زیبا شده‌اید.

گلادی در حالی که این جملات را ادا می‌کرد، با خونسردی خاص لبخندی چاشنی‌گفته‌ی خود نمود. جک برای حالت خونسردی وی همیشه احترامی خاص قائل بود. زیرا وی کوچکترین اهمیتی به خوش تیپی و یا اشتها خاصش نمی‌داد. آنچه که برای او مهم بود موفقیت در کسب و کار رئیسش بود.

- مسلماً پل به‌وجود شما افتخار خواهد کرد.

- امیدوارم. شاید مادرزن عزیزش نیز با دیدن این دکور، فریاد کمک از پلیس را نیز فراموش کند. خدایا از مراسم تدفین واقعاً متنفرم.

شرکت در این مراسم یاد و خاطره‌ی دوری را در او قویاً زنده می‌کرد. شوک عظیم از دست دادن او و تأثیر عمیق روحش واقعاً برای او غیرقابل تحمل می‌شد. دردی عمیق که از دست دهی او را برای ابد برایش غیرقابل توجیه می‌ساخت. هیچ زنی نتوانسته بود جای او را برایش پر کند. دوری عزیزش چه زیبایی ملکوتی داشت. زیبایی که با چاشنی طنز قشنگی درهم آمیخته و از او زنی واقعاً خواستنی ساخته بود. وی در حالی که با لباس سنگین و رسمیش درون آسانسور رفت تا رو به پایین برود، به لحظاتی که با او سپری کرده بود فکر می‌کرد و هر آن غم افسردگیش بیشتر می‌شد. دوازده سال پیش وی دوری را برای همیشه از دست داد، ولی می‌دانست که

یادش تا آخر عمر بر روح وی سنگینی می‌کند.

جک بدون آنکه متوجه نگاههای تحسین آمیز زنان خریدار درون فروشگاه باشد، از در بیرون زده و درون فراری خود جای گرفت. وی موتور قوی اتومبیل را به غرش درآورده و به سرعت از محل پارک بیرون زده و پنج دقیقه بعد خود را در بلوار سانتامونیکا یافت. مسیری که به کلیسای قدیسین و محلی که در آن مراسم تدفین برگزار می‌شد، ختم می‌شد. ده دقیقه از ظهر گذشته بود. ترافیک برخلاف تصور وی چندان سبک هم نبود. آن روز یکی از روزهای گرم ماه ژانویه در لس آنجلس بوده و به نظر می‌رسید که همگی سوار بر اتومبیل‌های خود در حال گشت و گذار رو به سوی بودند. وی با بیست دقیقه تأخیر به مقصد رسید و آرام در یکی از صفهای ردیف آخر کلیسا جای گرفت. چشم‌انداز وی از جایی که نشسته بود نشان می‌داد که حداقل هفتصد تا هشتصد نفر در آن مراسم شرکت کرده‌اند.

جک سعی کرد دخترش ژولی را بیابد. اما ظاهراً وی درون جمعیت جایی مستقر شده بود. وی حتی قادر به دیدن پل نبود که در ردیف جلو فیمابین همسر و خواهرش نشسته بود و اصلاً قادر به دیدن بیوه آن مرحوم نیز نبود. آنچه که برای او قابل رؤیت بود فقط تابوت قهوه‌ای براق با دسته فلزیش بود. تابوتی که با سنگینی و ابهت در جای مخصوص استقرار یافته بود. گل‌های ارکیده سفیدرنگ روی آن را پوشانده بودند. مابقی گل‌هایی که در اطراف تابوت و جلوی محراب دیده می‌شد همگی زیبا و در عین حال غم‌انگیز جلوه‌گر بودند. این گل‌های ارکیده که همه جا دیده می‌شد مسلماً کار آماندا بود، او درست همان توجه به جزئیاتی را که در مراسم عروسی دخترش با پل نشان داده بود، در چنین مراسمی نیز بکار

گرفته بود.

اما با شروع سرویس و مراسم خواندن دعا، جک فکر به او را کناری نهاد و غرق در افکار خود و بخصوص زمانی که نوبت او نیز می‌شد، گردید. هر دو داماد و یکی از دوستان آن مرحوم در وصف وی سخنانی کوتاه ایراد کردند. سخنرانی کوتاه پل بسیار مؤثر بود و زمانی که جک بعد از پایان مراسم، پسرش را دید اشک در چشمانش جمع شده بود.

وی با صدای گرفته گفت:

- پسر، خیلی قشنگ صحبت کردی. امیدوارم در مراسم تدفین من نیز این گونه سخن بگویی.

وی سعی کرد که این مطلب را با حالت نیمه شوخی بیان کند، اما پسرش چهره درهم کشیده و دست خود را روی شانه‌های پدرش قرار داد.

- پدر چندان نیز امیدوار نباشید. چون نه من و نه کسی دیگر نمی‌تواند از آنچه که ندارید سخن بگوید.

- متشکرم عزیزم، سعی می‌کنم خود را آماده سازم و شاید هم اصلاً دیگر تنیس بازی نکنم.

ناگهان پل با حالتی جدی به پدرش با چشم هشدار داد. آماندا در حالی که میان جمعیت می‌گشت تا از آنها جهت شرکت در مراسم تشکر کند به آنها نزدیک می‌شد و تا جک به خودش بجنبد تا از سر راه او کنار رود، خود را رو در روی او یافت. وی حالت ستاره سینما بودن خود را همچنان حفظ کرده و فوق‌العاده زیبا به نظر می‌رسید، او لباس مشکی باشکوهی به تن داشت و کلاه بزرگ مشکی بر سر و روبنده‌ای سیاه نیز به صورت داشت. جک مطمئن بود که لباسش باید کار یک طراح فرانسوی باشد.

وی با لحنی آرام گفت:

- سلام جک.

به نظر می‌رسید که حرکات و گفتارش کنترل شده باشد، منتهی چشمان آبی رنگ وی آنچنان پر از درد بود که جک واقعاً برایش احساس تأسف نمود.

البته جک اصلاً از او خوشش نمی‌آمد، منتهی می‌توانست غم غریبی را که در چشمانش هویدا بود، درک نماید.
- آماندا، خیلی متأسفم.

و این تنها جمله‌ای بود که وی در آن لحظه غریب می‌توانست با تمام وجود خود به او اظهار نماید. آماندا لحظه‌ای به او نگریست، سپس سرش را خم کرده و با شانه‌هایی فرو افتاده به راه خود ادامه داد. پل نیز از آنها جدا شده تا همسرش را که کنار خواهرش ایستاده بود بباید.

جک چند دقیقه‌ای دیگر تأمل کرده و از آنجا که چهره‌ای آشنا را درون جمعیت نمی‌یافت، تصمیم گرفت تا به آرامی و بدون آن که مزاحم پسرش شود آنجا را ترک نماید. پل ظاهراً سخت درگیر تشریفات بعد از مراسم شده بود.

نیم ساعت بعد، جک مجدداً در دفتر کارش مستقر گردید. اما همچنان مغموم، افسرده و ساکت بود و تمام بعدازظهر را به خانواده‌ای اندیشید که صاحب اختیار خود را از دست داده و از هر نظر بی‌پناه شده بودند. آن مرحوم چندان مرد بدی نبود. با وجود آنکه جک هیچ وقت از او خوشش نیامده بود، ولی حال احساس می‌کرد که می‌بایست احترام نسبت به او را در قلب خود حفظ نماید. مردی که خانواده خود را ناگهان برجای نهاده و عازم دیار ابدی شده بود. یاد و خاطره دوری نیز ناگهان روح او را با تمام وجود به تسخیر

خود درآورده و با دستانی لرزان عکس او را که در سنت تروپه گرفته شده بود و وی را با لبخندی دلنشین در کناره ساحل نشان می داد، از قفسه میزش بیرون کشیده و با حسرتی وصف ناشدنی به آن خیره ماند. کاری که در چند سال گذشته بندرت انجام داده بود.

گلادی چند بار سرکی به داخل دفتر کارش کشید، منتهی احساس کرد که باید رئیس خود را تنها گذاشته و مزاحمش نشود. وی دو قرار ملاقات آخر خود را لغو کرده و با چهره‌ای عبوس پشت میز کارش نشست. او در آن لباس تیره و کراواتی که گلادی برای او خریده بود، هیبتی باشکوه یافته بود و اصلاً خبری از این امر نداشت که درست در آن لحظه آماندا کینگزتون در منزل باشکوهش در بل ایر، در حال صحبت در مورد وی بود.

زمانی که آخرین گروه مهمانان آنان را ترک می کردند، وی روی به سوی پل نمود و گفت:

- از پدرتان ممنوم که ما را تنها نگذاشت.

بعد از ظهر واقعاً سختی بر آنها گذشته و حتی آماندا نیز چهره‌ای فوق العاده خسته داشت.

پل در حالی که به علامت دلداری دستی بر پشت او می کشید جواب داد:

- وی از مرگ ماتیو واقعاً متأسف شد.

آماندا سری تکان داده و نگاهی به دو دخترش افکند.

هر دو دخترش از مرگ ناگهانی پدر واقعاً جا خورده و برای اولین بار دست از جدل و بحث با یکدیگر کشیده بودند. ژن و خواهرش لوئیز، یکسال فاصله سنی داشتند، منتهی از هر نظر با یکدیگر فرق داشتند. و از همان زمان بچگی دائم در حال نزاع با یکدیگر بودند. اما حال برای احترام به مادر خود دست از اختلافات

همیشگی برداشته و آتش‌بسی موقت بین خود اعلام نمودند. پل آن سه زن را تنها گذاشته و به سوی آشپزخانه رفت تا فنجان قهوه بنوشد. خدمتکاران سخت در آشپزخانه مشغول شستشو و نظافت بودند تا بشقاب و لیوانهایی را که توسط سیصد نفر مهمان استفاده شده بود، تمیز نمایند. سیصد نفری که به آنجا آمده بودند تا آخرین مراسم احترام خود را نسبت به خانواده کنیگزتون بجای آورند.

آماندا در حالی که پشت به دختران خود نموده و از پنجره باغچه بسیار زیبای خود را می‌نگریست، با لحنی آهسته گفت:
- نمی‌توانم رفتن او را باور کنم.

ژن در حالی که قطرات اشک به آرامی از گونه‌های وی فرو می‌ریخت پاسخ داد:
- خیلی سخت بود.

لوئیز نیز آهی از ته دل کشید. او نیز پدرش را دوست داشت اما هرگز نتوانسته بود ارتباطی عاطفی با او ایجاد نماید. زیرا بر این عقیده بود که پدرش در مقایسه با ژن، با وی بدرفتاری کرده و همیشه انتظاراتی بیش از حد توان وی از او طلب می‌نمود. پدرش بخصوص زمانی که لوئیز مدرسه حقوق را ترک کرده تا ازدواج نماید، سخت با او در افتاده بود. اما وی توجهی نکرده و به‌زندگیش ادامه داده بود. زندگی زناشویی که به‌راحتی به‌بار نشسته و در پنج سال اول آن، صاحب سه فرزند شده بود. در حالی پدرش وی را از بابت داشتن بچه‌های زیادی سرزنش می‌کرد، اما کوچکترین ایرادی به ژن نمی‌گرفت. زیرا نه تنها خواهرش به‌دنبال تحصیل و شغل نرفته بود، بلکه با مردی ازدواج کرده بود که شغلی در حد کارگزاری مطربها داشته و پدری داشت که یک بازاری شسته و رفته بیش نبود. لوئیز به‌طور آشکار نفرت خود را از پل نشان می‌داد. شوهر خودش

وکیل و از خانواده سرشناس لوب بود. و مسلماً چنین شوهری بیشتر برازنده خانواده کنیگزتون بود.

لذا در حین مراسم تدفین و در حالی که ژن به شدت گریه می کرد، وی به آرامی در این فکر بود که آیا پدرش اصلاً او را دوست داشت؟ زیرا مرتب مورد انتقاد شدید او بود و در هر موردی به او سخت می گرفت. او بارها سعی کرده بود تا این مطلب را با خواهر و مادرش در میان بگذارد. ولی می دانست که آنها قادر به درک این امر نبودند. مادرش بخصوص تاب تحمل شنیدن انتقاد از شوهرش را نداشت و بخصوص که او حال حکم یکی از قدیسین را برایش یافته بود.

آماندا در حالی که اشک به چشمان داشته و چانه اش از شدت تأثر می لرزید روی به بسوی آن دو نمود و گفت:
- میل دارم هر دو نفر یاد او را همیشه بعنوان پدری محبوب در قلب خود حفظ نمایند.

وی موی طلایی خود را پشت سر جمع کرده و هر دو دختر به زیبایی خاص و فوق العاده مادرشان همیشه معترف بودند. منتهی لوئیز همیشه از یادآوری این امر نفرت داشت. او خوب می دانست که هر دو نفر هرگز در حد مادرشان نبوده و این انتظار از آنان نیز می رفت که در همه موارد به او اقتدا نمایند. وی بخصوص هرگز نتوانسته بود ارتباطی عاطفی عمیقی با مادرش برقرار کرده و نقاط ضعف روحی او را که پشت تابلویی شیک و ظریف پنهان مانده بود، دریابد. ولی خواهرش ژن توانسته بود چنین ارتباطی را برقرار کرده و از این بابت همیشه مورد حسادت او قرار داشت. لوئیز همیشه خواهرش را محکوم کرده که فرزند برتر خانواده محسوب می شود و ژن که قادر به درک این مطلب نبود، از این بابت همیشه

عصبانی و توجیه‌ناپذیر باقی مانده بود.
آماندا ادامه داد:

- میل دارم بدانید که او چقدر شما را دوست داشت.
ولی بعد در حالی که از شدت تأثر به آرامی زار می‌زد، قادر به
ادامه سخنانش نشد. وی اصلاً نمی‌توانست مرگ شوهرش را باور
کند. شوهری که حال برای ابد آنها را ترک گفته بود. مرگ وی
بدترین کابوسی بود که می‌توانست روحش را تسخیر نماید. جای او
خیلی خالی بود و آماندا قادر به تصور ادامهٔ زندگی بدون او نبود.
ژن مادرش را مانند طفلی در آغوش گرفته و سعی نمود او را
دلداري دهد. لوئیز نیز به آرامی اتاق را ترک کرده و به سوی
آشپزخانه رفت. پل پشت میزی نشسته و مشغول صرف قهوه بود.
وی در حالی که نگران به نظر می‌رسید پرسید:
- حالش خوب است؟

لوئیز در جواب در حالی که خود نیز به هر حال بسیار متأثر بود،
با عصبانیت شانه‌هایش را بالا انداخت. او بچه‌های خود را همراه با
خدمتکار به منزل فرستاده و شوهرش نیز به دفتر کارش بازگشته
بود. وی احساس تنهایی می‌کرد و با وجود آن که از پل خوشش
نمی‌آمد، خود را مجبور به مکالمه با او یافت.
- حالش خیلی بد است. او تمام زندگی مادرم بود. بدون اجازهٔ او
حتی دوست نیز نمی‌گرفت. نمی‌دانم چطور قادر به تحمل آن
وضعیت بود؟ واقعاً که خیلی شوکه‌آور بود.

پل در حالی که با تعجب به خواهرزنش می‌نگریست پاسخ داد:
- شاید این همان چیزی بود که وی در زندگی به آن نیاز داشت.
- لوئیز از نظر پل، دختری بود که قلبش مالا مال از نفرت و خشم
نسبت به دیگران بود و همیشه از رابطه وی با شوهرش نیز صحبت

می‌کرد. در این حال نیز این مسئله برایش همیشه جالب بود که نقطه نظرات دو دختر را در مورد آماندا بداند. از نظر آن دو، مادرشان زنی بود که کاملاً تحت تسلط شوهرش قرار داشت و در خلوت زنی تنها و غریب بود. و شاید این دلیل اصلی امتناع وی از بازگشت بسوی خرقة هنرپیشگی بود. ترس و غربتی که قلبش را به تسخیر خود درآورده بود. پل در حالی که نمی‌دانست چه جوابی به او دهد، پاسخ داد:

- موقتی است.

از نظر او، لوئیز زنی واقعاً درمانده و مستأصل بود.

وی ادامه داد:

- ژن مواظبش خواهد بود.

این جواب فقط شدت خشم لوئیز را بیشتر نمود.

- بله، مطمئناً مواظبش خواهد بود. او دختر عزیز خانواده است و

همیشه هم سعی کرده تا خود را برایشان لوس کند. تعجب من از این است که چرا تا به حال بدین فکر نیفتاده تا هر دو نفر به منزل مادر نقل مکان کنید. می‌دانید که مادر حالا مخصوصاً نیاز به کمک شما دو نفر داشته تا اوضاع او را سروسامان دهید. ژن مطمئناً عاشق کمک به مادرش است.

پل در جواب گفت:

- لوئیز، خواهش می‌کنم آرامش خود را حفظ کن.

لوئیز که از این احساس صمیمیت ناگهانی، حیرت زده شده بود با نگاهی آتشین و با چشمانی که کاملاً شبیه به چشمان مادرش بود به او نگریست. پل ادامه داد:

- مطمئنم که همه تو را دوست دارند.

لوئیز در حالی که قهوه‌ای برای خود می‌ریخت گفت:

- متأسفم ولی خیلی دیر است. آنها در تمام مدت با حرکات و گفتار خود باعث رنجش من شده‌اند. شاید حالا مادر به خود آمده و از نظر عاطفی بیشتر رشد نماید.

وی فنجان قهوه خود را سرکشیده، آن را روی میز آشپزخانه کوبید و خود راهی حیاط شد. پل سر جای خود باقی ماند و سعی نمود تا او را همراهی نماید.

ژن و آماندا از اتاق نشیمن لوئیز را دیده که وارد حیاط شد. ژن با دیدن او گفت:

- باز دوباره سرچنگ و جدل دارد. هر وقت که مرا می‌بیند حتماً باید به هر علتی که شده عصبانیت خود را سر من خالی نماید.

آماندا در حالی که با نگاهی درمانده به دختر جوانش می‌نگریست گفت:

- ای کاش که شما دو نفر دست از این حرکات بردارید. همیشه فکر می‌کردم زمانی که بزرگ شده، شوهر کنید و بچه‌دار شوید رفتارتان با یکدیگر تغییر کند.

این آرزویی بود که آماندا همیشه برای دو دخترش داشت. اما ژن با نگاهی غریب و غمناک پاسخ داد:

- خب می‌بینی که اینطور نشد. می‌بینی که فعلاً بچه‌ای در کار نیست.

مادرش ناگهان با حالتی فروشکسته که قلب ژن را بدرد می‌آورد گفت:

- بچه‌ای در کار نیست؟

- بله، فعلاً بچه‌ای در کار نیست.

آماندا با نگاهی بسیار متعجب و حیران مثل این که دخترش مرتکب گناهی بزرگ شده باشد پرسید:

- یعنی چه؟ یعنی فعلاً قصد بچه دار شدن را ندارید؟
ژن در حالی که از پنجره کماکان به خواهرش می نگریست گفت:
- بله.

لوئیز در یک چشم بهم زدن و در عرض پنج سال صاحب سه
فرزند شده بود. و این بار نوبت ژن بود تا به خواهرش حسد ورزد.
او در ادامه گفت:

- البته من مایل هستم. منتهی یکسال است که با تمام کوشش هر
دو ما، اتفاقی نیفتاده است.

آماندا که حال کمی بر اعصاب خود مسلط شده بود، لبخند
حزن آلودی زده و گفت:

- مهم نیست عزیزم. هنوز وقت دارید. منتهی باید صبور باشید.
- شما و پدر که در دو سال اولیه زندگی خود صاحب ما دو نفر

شدید، چرا این صبر نمی بایست شامل حال شما دو نفر نیز باشد؟
و بعد آهی بلند از دل برکشید. آماندا با ملاحظت پشت دست
دخترش را نوازش کرد. ژن با نگاهی که قلب مادرش را چند پاره
می کرد به او نگریست. آنچه که در نگاه او موج می زد مخلوطی از
غم، احساس ترس و ناامیدی عمیق بود.

- بارها سعی کردم تا پل را با خود راهی دکتر نمایم. اما وی از این
کار سر باز زده و نگرانی مرا در این مورد کاملاً بی اساس می داند.

آماندا در حالی که توجهش کاملاً جلب شده و نگران شده بود
پرسید:

- آیا تو با دکتر خانواده در این مورد صحبت نکردی تا نظر او را
در این رابطه بدانی؟

- چرا، وی نام یک متخصص را نیز به من داد. منتهی وقتی این
مطلب را با پل در میان گذاشتم به شدت عصبانی شد. وی گفت چون

که خواهر او و خواهر من، هر دو صاحب فرزند هستند، بنابراین دلیلی ندارد که ما دو نفر در این رابطه نگران باشیم.

آماندا ناگهان به این فکر افتاد که شاید دخترش پس از رفتن به خانه شوهر دچار مسئله‌ای روحی یا جسمی شده و حتی سقط جنین کرده باشد. منتهی این جرأت را در خود نیافت تا مستقیماً این مطلب را با دخترش در میان بگذارد. شاید بهتر آن بود که با دکتر خانواده تماس گیرد.

- خب، مدتی گوش به پل بده و نگرانی را از خود دور ساز.
ژن ناگهان به گریه افتاد و در حالی که قطرات اشک به سرعت روی لباس او فرو می‌افتاد، در جواب نگاه نگران مادرش پاسخ داد:
- من حرفی ندارد. منتهی عاشق بچه‌دار شدم. و از این وحشت دارم که شاید هرگز موفق به بارداری نشوم.
آماندا که از استیصال دخترش کاملاً درمانده و دستپاچه شده بود پاسخ داد:

- نگران نباش دخترم. حتماً بچه‌دار هم خواهی شد. اصلاً چه نیازی به آبستنی داری؟ می‌توانی بعداً از پرورشگاه طفلی را به فرزندی قبول کنی.

- پل با این کار کاملاً مخالف است. او اصرار دارد که باید بچه متعلق به خود ما باشد.

آماندا سعی کرد آنچه که در قلبش می‌گذشت را به زبان بیاورد. بخصوص که حال پدر ژن نیز از دست رفته بود. به نظر وی پل در این رابطه خود را مردی احمق و خودخواه جلوه داده بود.

- وقت برای بررسی این امر بعداً زیاد است. فعلاً زیاد نگران نباش. مطمئنم که تا به خودت بیایی آبستن شده و بچه‌دار نیز بشوی. ژن سرش را تکانی داد. منتهی نگاه چشمانش نشان می‌داد که وی

چندان متقاعد نشده است. او یکسال بود که درگیر این مطلب شده و حال کمی نیز ترسیده بود. منتهی از این امر خوشحال بود که حمایت مادرش را جلب کرده است.

- شما چی مادر؟ آیا بدون وجود پدر احساس آرامش خواهی کرد؟

این سؤال اشک به چشمان آماندا آورده و وی در حالی که سرش را تکان می داد شروع به زار زدن کرد.

- ژن، بدون وجود او دیگر هرگز روی آرامش را نخواهم دید. بیست و شش سال، یعنی بیش از نیمی از عمرم را با پدرتان سر کردم. و حال نمی دانم هر روز خود را چگونه بدون وجود او آغاز کنم....

ژن مادرش را در آغوش گرفت تا او را دلداری دهد. منتهی گریه به او امان نداده و می توانست جای خالی پدر را کاملاً احساس کند. تفاوت سنی آن دو فقط هفت سال بود. منتهی پدرش حامی نیرومند و خط دهنده زندگی مادرش بود. و وی خوب می توانست غم مادرش را درک نماید. آن دو یک ساعت بعد را نیز در مورد پدر از دست رفته صحبت کردند تا این که پل به آنها ملحق شد. لونیز بدون خداحافظی و با حالی نزار آنجا را ترک گفته و پل نیز می بایست سری به منزل می زد. ساعت حدود شش بعدازظهر بود و آن دو خواهی نخواهی می بایست آماندا را تنها گذارند. همگی چاره ای جز پذیرش این حقیقت تلخ نداشتند.

آماندا آن دو را تا دم در مشایعت کرد و آن چنان قیافه مستأصل و غربت زده ای داشت که ژن پس از خداحافظی با وی به شدت به گریه افتاد.

-خدای من، پل، مادر بدون وجود او خواهد مرد.

غم درد جانکاه مادر، فکر خواهری که از او نفرت داشت و ترس از بچه‌دار نشدن، او را بشدت آزار می‌داد. پل در حالی که نگران شده بود دست او را تا خانه در دست گرفته و سعی نمود تا دلداریش دهد. - نگران نباش عزیزم. مادرت هنوز جوان و زیباست و در عرض شش ماه به غم خود فائق خواهد آمد. مطمئنم که تمام لس آنجلس به دنبال او افتاده و شاید دوباره ستاره‌ای مشهور شود.

- مادر مسلماً دست به چنین کاری نخواهد زد زیرا می‌داند که پدر با این کار کاملاً مخالف بود. مادر واقعاً عاشق او بود و خود را در بست در اختیارش نهاده بود.

پل سعی کرد که نگوید ماتیو کینگزتون مردی فوق‌العاده خودخواه نیز بود، زیرا مطمئناً ژن حسابی حالش را می‌گرفت. - اصلاً چطور به خود اجازه می‌دهی که دوستی نیز برای مادر تصور کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟

پل به آرامی جواب داد:

- عصبانی نشو عزیزم. سعی کن واقعیت را دریابی. مادرت پنجاه ساله و زیبا و زنده است. آیا میل داری تا آخر عمر زجر بکشد؟ وی حال لبخندی نیز بر لب آورده و با این عمل ژن را بیشتر به خشم آورد.

- خدای من، او که مثل پدرت نیست. مادر با کس دیگری اخت نخواهد شد. یاد سالهای زندگیش با پدر لحظه‌ای او را تنها نخواهد گذاشت.

- خب، به این دلیل است که او دوباره و حتماً می‌بایست ازدواج کند. حیف نیست که در تنهایی بمیرد؟

ژن دست خود را با خشم از درون دست پل بیرون کشیده و با نگاهی آتشین به او زل زد.

- اصلاً انتظار شنیدن چنین مطلبی را از تو نداشتم. تو فکر می‌کنی
مادرم هرگز می‌تواند به طرف مرد دیگری جذب شود؟ واقعاً که
دیوانه و بی‌صفتی. حداقل برای گفته خودت ارزش قائل شو. عیب
تو اینجاست که مادرم را هنوز نشناخته‌ای.
پل به نرمی جواب داد:

- شاید او را نشناسم عزیز دلم، ولی بقیه را که می‌شناسم.
ژن جوابی به او نداد و با قلبی آتشین و نگاهی خشمگین توجه
خود را متوجه اطراف نمود و سکوتی سنگین مانند دیواری بین آن
دو سایه افکند. ژن با تمام قلبش سوگند خورده که مادرش تا آخر
عمر خاطره پدرش را در قلب خود حفظ خواهد کرد.

فصل دو

آماندا کینگزتون دو دخترش را در ماه ژوئن همراه خود به بلتیمور واقع در سانتا باربارا برد. پل در نیویورک، کار بر روی جزییات تهیه فیلم جدیدش را شروع کرده بود و جری، شوهر لوئیز، سفری به دنور کرده تا در یک کنفرانس حقوقی شرکت نماید. لذا فرصت مناسبی بود تا مادر و دو دختر بار دیگر دور هم جمع شوند. اما به مجرد آنکه به هتل رسیده و مستقر شدند، دختران دریافتند که مادر آنها همچنان عزادار است. او همچنان لباس سیاه خود را به تن داشته، آرایشی نکرده، و صورتش حالت فلاکت بار خود را همچنان حفظ نموده و به مجرد شنیدن صدای ژن به شدت به گریه افتاد.

حال دو دختر دشمنی فیمابین خود را موقتاً فراموش کرده، سعی نمودند تا به کمک یکدیگر دلداریش دهند.

صبح یکشنبه در حالی که هنوز مادرشان در خواب بود با یکدیگر عازم صرف صبحانه شدند. لوئیز در حالی که مشغول صرف کیک خامه‌ای توت‌فرنگی خود بود اظهار داشت:

— مادر خیلی افسرده است. بهتر است که حتماً توسط دکتری ویزیت شود. حال و روز او مرا به وحشت انداخته است. شاید بهتر باشد که پروزاک یا والیوم مصرف کند.

- خوردن دارو حالش را وخیم تر خواهد کرد. به نظر من باید دوباره معاشرت خود با دوستانش را از سر گیرد. دیروز تصادفی به خانم او بر من برخورد. می گفت از زمان مرگ پدر هنوز موفق به دیدن او نشده است. پنج ماه است که کار مادر نشستن در منزل و گریه است.

لوئیز نگاهی به خواهرش افکند و با خود اندیشید آیا آنها اصلاً می توانستند در موردی توافق نظر داشته باشند؟
- شاید برای حالش مفید باشد. این درست همان چیزی است که پدر همیشه می خواست. اگر زنده می ماند مسلماً پای تمام دوستانش را می برید.

ژن با خشم و نفرتی آشکار به خواهرش نگریست و ادامه داد:
- مزخرف نگو. می دانی که پدر اصلاً میل نداشت تا مادر را روزی غمگین و یا افسرده ببیند.

- البته این را هم می دانی که پدر از اینکه وی معاشرتی داشته باشد متنفر بود. تمام معاشرت او منحصر به این بود که ما را به کلاس باله برده و یا به بازی بریج با زنان شرکای پدر بپردازد. من معتقدم که ضمیر ناخود آگاه مادر عادت کرده تا شخصیت وی را مطابق آنچه که پدر می خواست شکل دهد. ضعیف و زیون و بی اراده. به نظر من مادر باید حتماً نزد یک روانشناس برود.

لوئیز این جمله آخر خود را قاطع و صریح اظهار نمود.
- چرا اصلاً ما او را برای گردش و مسافرت به جایی نبریم؟
ژن از این پیشنهاد خوشحال شد چون می توانست چند روزی را از گالری محل کارش مرخصی بگیرد. منتهی لوئیز با فرزندان خود مشکل داشت. چون نمی دانست آنها را نزد چه کسی بگذارد.
- شاید بهترین وقت سپتامبر باشد. زمانی که مدرسه بچه ها شروع

شده باشد. می‌توانیم او را با خود به پاریس ببریم.
 لوئیز نیز با خواهرش در این زمینه موافق بود، منتهی هنگام
 صرف ناهار، آماندا از شنیدن این پیشنهاد به شدت آشفته گردید و
 عدم موافقت خود را اعلام کرد. وی قاطعانه اظهار داشت:
 - اصلاً حوصله‌اش را ندارم، در عین حال باید به‌امور وصیت‌نامه
 و کارهای دیگر نیز رسیدگی کنم. نمی‌توانم تا ابد دنبال این کارها
 بگردم.
 اما هر سه نفر خوب می‌دانستند که این فقط بهانه‌ای بیش نبود.
 آماندا میل نداشت بدون وجود ماتیو دوباره در دنیای زندگان آفتابی
 شود.

لوئیز سعی کرد راهی منطقی ارائه دهد:
 - مادر، کارها را بدست وکلا بسپارید. آنها باید در هر حال این کار
 را انجام دهند. دور شدن از این محیط به نفع شما خواهد بود.
 آماندا کمی مکث کرد و بعد در حالی که اشک از چشمانش
 سرازیر شد با لحنی صادقانه اظهار داشت:
 - اصلاً میل به انجام چنین کاری را ندارم چون عذاب وجدان امانم
 را خواهد برید.

- عذاب وجدان؟ چرا؟ بخاطر این که باید کمی پول خرج کنی؟
 در هر حال سفر پاریس برای شما واجب است.
 آنها می‌دانستند که پول مشکل اصلی در این میان نبود. مشکل
 حقیقی ریشه‌های عمیق‌تری داشت.
 - نه، مسئله پول در میان نیست. فقط حس می‌کنم که رفتن به سفر
 بدون ماتیو کار درستی نیست... آیا می‌توانم در چنین موقعیتی
 احساس شادی داشته و از سفر لذت ببرم؟
 وی دوباره به شدت به گریه افتاد و در حالی که گریه‌امانش

نمی‌داد به سختی و و در زیر نگاه نگران دخترانش آنچه که در فکرش می‌گذشت را به میان کشید.

- خیلی ناعادلانه است که او بمیرد و من زنده بمانم. چرا اصلاً چنین اتفاقی افتاد؟

ضمیر ناخود آگاه او در طی این مدت در درونش چنین فریادی کشیده و حال وی آن را صریح و پوست‌کنده به زبان می‌آورد.
ژن با لحنی آرام گفت:

- اتفاقی است که برای همه می‌افتد. هیچ کس نیز در این میان مقصر نیست. فقط بدشانسی غریبی بود. منتهی تو باید به زندگیت ادامه دهی. برای خودت، برای ما. اگر میل نداری به پاریس بروی با یکدیگر سری به نیویورک یا سانفرانسیسکو خواهیم زد. در هر حال نمی‌توانی خود را زنده بگور سازی. چون مطمئنم پدر اصلاً با چنین کاری موافق نبود.

آنها در راه بازگشت به منزل نیز در این مورد خیلی صحبت کردند. اما آماندا اصلاً رضایتی بدین کار نداشت. او آنچنان در غم مرگ شوهرش غرق شده بود که ادامه زندگی را بی‌معنی دانسته و یا دست زدن به هر نوع تفریح و دل‌مشغولی را گناه و اشتباهی نابخشودنی می‌دانست.

پل یکشنبه شب از نیویورک بازگشت، در راه فرودگاه به منزل از همسرش که بدنبال او آمده بود پرسید:

- حال مادرت چطور است؟

- خراب. واقعاً خراب. لوئیز پیشنهاد مصرف قرص پروزاک را به او نمود. من هم گیج شده‌ام. مادر می‌گوید من هم باید با پدرتان می‌مردم.

- به احتمال قوی این همان خواسته پدرتان بوده و آماندا نیز

به طور ناخود آگاه بدان واقف گشته است.

- تو هم که مثل خواهرم حرف می زنی.

ژن پس از گفتن این جمله لحظه ای از پنجره به بیرون نگریست، بعد نگاهش را دو مرتبه معطوف به وی نمود و با لحنی بسیار جدی و سنگین ادامه داد:

- پل، میل دارم مسئله ای را بپرسم.

- البته عزیزم، حتماً میل داری که پدرم با آماندا آشتی کند مگر نه؟ که البته مسئله ای نیست. مطمئنم که پدر راضی است من هم با عجله ترتیب برنامه را خواهم داد.

پل این جملات را در حالی که لبخندی موزیانه بر لب داشت، بیان نمود. وی دلش برای او خیلی تنگ شده بود. ولی مطلب پیشنهادی پل آن چنان به دور از واقعیت بود که حتی ژن را نیز به خنده واداشت. منتهی ژن بلافاصله به خود آمده، چشمانش حالت جدی خود را بازیافت. پل دانست که ژن قصد دارد مسئله مهمی را به او بگوید.

ژن در حالی که کاملاً عصبی به نظر می رسید تا به نحوی بتواند پل را در زمینه آنچه که میل داشت صورت گیرد، متقاعد سازد گفت:

- البته من فکر دیگری در سر داشتم.

- ژن، معطل نکن. ادامه بده.

- میل دارم با هم سری به دکتر بزنیم. از شش ماه پیش به این طرف و پس از آخرین صحبتی که با هم در این مورد داشتیم، هیچ اتفاقی صورت نپذیرفته است.

چهره ژن زمان بیان آنچه که در دل داشت گرفته و هراسناک جلوه می کرد. چهره ای که تا حدی قابل ترحم نیز بود. ولی پل اصلاً توجهی ننمود و به روی خود نیاورد.

- خدای من، دوباره که شروع کردی. در این شش ماه گذشته تمام هم و غم من مصروف به انجام رسانیدن بزرگترین معامله زندگی من بوده و تو فقط باید نق بچه را بزنی. بین عزیزم. در طی این مدت قبل از این که کنار تو باشم، اکثر اوقات خود را در مسافرت‌های هوایی تلف کرده‌ام. و این خود دلیل واضحی است که چرا بچه نداریم. بنابراین مشکل دیگر کجاست؟

اما ژن خوب می‌دانست که اینها فقط حرف بود. پل هر بار مطالبی را بهانه کرده و آن را مسئول آنچه که وی از آن وحشت داشت، می‌دانست. قدر مسلم این بود که آنها برخلاف گفته پل شب‌های بسیاری را با یکدیگر سپری کرده و نتیجه آن تاکنون یأس و نومیدی بوده است.

- عزیز من، قصدم فقط یک معاینه کامل است. یک معاینه کامل دوره‌ای تا اگر من دچار نقیصه‌ای هستم، زودتر به فکر چاره باشیم. آیا این تقاضای زیادی است؟

ژن با گفتن این جملات دوباره به گریه افتاد و پل با کشیدن آهی نظر خود را معطوف وی نمود.

- خوب چرا تو خودت به تنهایی سری به دکتر نمی‌زنی؟ مطمئنم تا زمانی که معاینات وی پایان پذیرد تو آبستن هم شده باشی.

اما ژن متقاعد نمی‌شد. در یکسال و نیم اخیر تلاش آن دو به بار ننشسته و حتی دکتر متخصص زنان وی نیز نگران شده و او را تشویق نموده بود تا معاینات بیشتری در این مورد انجام دهد زیرا شوق او را برای دارا شدن فرزند کاملاً حس کرده بود. وی سه هفته پیش این معاینات را شروع کرد و از طرف دکتر خود مطمئن شد که او مشکلی ندارد. منتهی ژن این مطلب را از پل پنهان نگاهداشته بود. - آیا حاضری بعد از اتمام معاینات مربوط به من، تو نیز معاینه

شوی؟

پل پاسخ داد:

- شاید.

سپس رادیو را کمی بلندتر نمود. ژن نیز ساکت شده و با نگاهی پر از غم بدرون خود فرو رفت. این طور که پل پیش می‌رفت، امیدی در این رابطه در افق مشهود نبود.

معاینات ژن تا ماه آگست پایان پذیرفت و ژن مطمئن شده وی دچار نقیصه‌ای نبوده است. بنابر نظر رسمی دکتر وی، یا اسپرم و تخم آن دو غیر قابل تطبیق با یکدیگر بوده و یا پل دچار نقیصه‌ای است. ژن این مطلب را با پل در میان گذاشت ولی او که نمی‌خواست زیر بار معاینات رود، از این مطلب فقط آشفته‌تر شد. پل همچنان درگیر معامله بزرگ تهیه فیلمش بود و اصلاً وقت نداشت. هراسی مالیخولیایی ژن را آزار می‌داد که ناشی از عدم بارداری وی بود.

یک شب که ژن دوباره از این مسئله سخن به میان آورد، پل دادی کشید و از او خواست تا مدتی دست از سرش بردارد. سپس از منزل بیرون رفت تا ساعاتی را با پدرش سپری نماید. جک این روزها سرگرم سرمایه‌گذاری جدید شده و تقریباً هر روز اخباری از وی در مجلات به چاپ می‌رسید. وی همچنان پل را ترغیب به مشارکت با خود کرده ولی او به هیچ عنوان حاضر نبود تا دست از حرفه تهیه کنندگی خود بردارد. مثل این بود که هر کسی از وی توقع داشته تا چیزی نثارش کند.

لوتیز و ژن در ماه سپتامبر مادر خود را دوباره تشویق به سفر کردند. منتهی آماندا زیر بار نرفت. وی هفت کیلو کاهش وزن داشت و به نظر نحیف و تکیده می‌رسید و از نظر روحی همچنان افسرده و سخت گوشه‌گیر بود. دو دختر وی تا ماه دسامبر این

وضعیت را تحمل نمودند ولی بعد دچار نگرانی و اضطراب شدیدی شدند.

ژن یک روز بعد از ظهر و دو هفته بعد از مراسم شکرگذاری به لوئیز تلفن زد:

- باید چاره‌ای بیاندیشیم.

مادرشان تمامی مراسم روز شکرگذاری را به گریه برگزار کرده و آنچنان دست به شیون زده بود که دو دخترش نیز به گریه افتاده بودند.

- اصلاً تاب تحمل این وضعیت را ندارم.

لوئیز با لحنی فیلسوفانه جواب داد:

- بهتر نیست مدتی او را به حال خود واگذاریم؟ شاید میل دارد تا آخر عمر خود را به عزاداری سپری کند، که در این صورت کوچکترین اهمیتی به ما دو نفر نیز نخواهد داد.

- ما به عنوان دو فرزند او باید وی را از این کار برحذر داریم. حداقل من یکی این کار را خواهم کرد.

- بسیار خوب، او که وقعی به خواسته من نمی‌نهد. شاید تو موفق شوی. به هر حال دختر عزیزترش هستی. این تو هستی که هر روز به وی سرزده و قرص‌هایش را در آب پرتقالش حل می‌کنی. من هنوز معتقدم که مادر حق انتخاب نحوه زندگی خود را دارد. زندگی‌ای که در آن شاید پدر دیگر وجود ندارد.

ژن با لحنی دردناک پاسخ داد:

- خدای من، لوئیز، او رو به سوی مرگی تدریجی دارد. می‌بینی که او کاملاً از زندگی قطع امید کرده و آرزویش مرگ و ملحق شدن به پدر است.

- واقعاً نمی‌دانم. من که روانشناس نیستم. سنی از مادر گذشته و به

اعتقاد من وی نباید خود را در پيله‌ای که برای خود تنیده پنهان سازد. وی در حال حاضر از این که او زنده مانده و پدر رفته، احساس گناه بزرگی می‌کند. شاید در چنین وضعیتی است که تعادل روحی او حفظ می‌شود.

ژن ادامه داد:

- اما من یکی دست از سرش برنخواهم داشت.
- ژن، برای یک بار هم که شده با واقعیت روبرو شو. مادر میلی به ادامه زندگی ندارد. در طول عمر زناشویی وی، مادر قادر به کنترل زندگیش نبوده و شاید حال بدون وجود یک آقا بالا سر، میل دارد به این ترتیب از همه انتقام بگیرد.

ژن پاسخ داد:

- تو که پدر را تبدیل به یک دیو کردی.
- حداقل برای من که بود.

امکان نداشت دو خواهر سر موضوعی با یکدیگر به توافق برسند.

یک هفته به شروع کریسمس باقی مانده بود. پل و ژن از طرف پدر پل دعوت شدند تا در جشنی که بدین مناسبت در فروشگاه ژولی برگزار می‌شد، شرکت نمایند. اما ژن اصلاً حال و حوصله شرکت در چنین مراسمی را نداشت. پل همچنان از سر زدن به دکتر متخصص خودداری کرده و ژن می‌بایست غم مادر و افسردگی ناشی از عدم بارداری را یدک کشد. منتهی پل اصرار داشت تا حتماً سری بدانجا بزنند. زیرا در غیر این صورت پدرش حسابی دلخور می‌شد. صبح روز جشن ژن پیشنهاد نمود:

- پل، تو تنها در این مراسم شرکت کن. من به مادرم قول دادم که بعد از ظهر سری به او بزنم. مطمئناً بعد از دیدن وی حالم از این که

هست بدتر خواهد شد.

ژن اصلاً میل به رفتن نداشت. حال مادرش کاملاً در سرایشی رو به مرگ قرار داشت و این امر ژن را دیوانه کرده بود. زیرا می دانست کاری از او هم در این رابطه ساخته نیست. زمانی که پل آماده شد تا به فروشگاه پدرش رود با لحنی آرام و ناگهانی اظهار نمود:

- چرا از مادرت دعوت نمی کنی تا به ما ملحق شود؟

ژن از این پیشنهاد پل کاملاً برآشفست.

- مثل این که گوش شنوا نداری. وی افسرده و بدحال است. مرتباً از وزنش کم می شود. میل به دیدن کسی ندارد. فقط یک جا نشسته و منتظر مرگ است. حال فکر می کنی که او حتماً به یکی از جشن و سرورهای برپا شده در فروشگاه پدرت خواهد آمد؟ در این صورت خیلی خوش خیالی.

پل در جواب لبخندی زد و گفت:

- شاید علاج حالش شرکت در یکی از این مراسم باشد. حداقل پیشنهاد شرکت در آن را به او بده.

اگر ژن شیشی سنگین کنارش بود حتماً آن را به سر پل می گوید. پل اصلاً قادر به درک موقعیت نبود.

- تو مادرم را نمی شناسی.

- خواهش می کنم او را دعوت کن.

- خدای من، اجازه بده. از او بخواهم لباسهای سیاهش را درآورده و در ضیافت های بل ایر شرکت کند؟

- خب حداقل همسایگان خط معبری خواهند برد.

آماندا حتی در چنین موقعیتی که شدیداً افسرده بود همچنان زیبایی خیره کننده خود را حفظ کرده بود، پل حتی وسوسه شده بود

تا او را در فیلم بعدی خود شرکت دهد، منتهی از ترس ژن آن را به زبان نمی آورد. زیرا جوابش را از قبل می دانست.

- در هر حال من از جانب پدر او را دعوت کرده و می گویم که ما از شرکت او در این مراسم مسرور خواهیم شد.

کمی بعد، زمان خداحافظی در حالی که ژن را ترک می کرد اضافه کرد:

- شرکت او در مراسم، فروش را چند برابر خواهد کرد.

ژن با این که دل خوشی از پل نداشت و از شوهرش شدیداً دلخور بود. چون سری به دکتر نزده تا اگر احیاناً دچار نقیصه ای است تحت معالجه قرار گیرد به حرفهایش فکر کرد. آینده برای او آینده ای نه چندان روشن بود. زیرا خود را در آن تنها احساس می کرد. آینده ای که در طلیعه آن خبری از وجود احتمالی یک طفل در بین نبود. وی به اندازه مادرش رنج برده و احساس افسردگی می کرد. منتهی سعی داشت تا آن را در چهره اش نشان ندهد. وی در صورت عدم وجود یک طفل تعلق خاطری نسبت به آینده در خود نمی یافت.

اما زمانی که بعد از ظهر آن روز به ملاقات مادرش یافت به ناگاه زنگ خطر برایش بصدا درآمد.

وی بشدت زرد و لاغر شده بود. رفتارش به نحوی بود که هر آن انتظار مرگ را می کشید. ژن به گریه افتاد و سعی کرد از هر طریق ممکن و حتی از راه تهدید او را به تغییر رفتار مجاب سازد. ژن حتی عنوان نمود که وی همراه با لوثیز بدانجا نقل مکان کرده و بازور هم که شده او را از خانه بیرون خواهند کشید.

اما فایده ای نداشت زیرا آماندا گفت:

- شما دختران بهتر است قبل از این که نگران حال من گردید مراقب اوضاع زندگی خود باشید. راستی فیلم جدید پل در چه

مرحله‌ای است؟

وی در پایان هر مکالمه‌ای سعی به تغییر موضوع صحبت داشت تا آن را از تمرکز خاص روی موضوع موردنظر بدور سازد. اما در پایان دیدارشان، ژن به شدت عصبانی بوده و ابایی نداشت تا آن چه را که می‌خواهد بازگو کند:

- می‌دانی مادر، تو همه ما را دیوانه کرده‌ای. همه نوع نعمت را خداوند در اختیارت نهاده است. زندگی راحت، مجلل، دو دختری که عاشق تو هستند و تنها عکس‌العمل تو این است که تکی نشسته و به یاد مرگ پدر و به بهانه آن خود را در پيله‌ای از افکار گذشته پنهان سازی. آیا این قدر خودخواه شده‌ای که حتی دخترهایت نیز برایت بی‌اهمیت شده‌اند؟ آیا حتی آینده من بدون بچه نیز دیگر برایت اهمیتی ندارد؟

وی ناگهان زیرگریه زد. مادرش که از این تغییر رفتار جا خورده بود بطرف او رفت و وی را در آغوش گرفت. حال زمانی بود که مادر می‌بایست بخاطر آنچه که انجام داده بود عذرخواهی کند. هر دو بشدت زیرگریه زدند. مثل اینکه سخنان ژن این بار مؤثر افتاده بود. مادرش احساس بهتری در چهره‌اش جلوه گر می‌ساخت. ژن ادامه داد:

- تو نه دیگر آرایش می‌کنی، نه لباس خوبی می‌پوشی و نه به سر وضع خود توجه می‌کنی.

صداقت ژن داشت کارگر واقع می‌شد. آماندا در حین گریه لب‌بندی نیز به لبان آورده و در حالی که نگاهش معطوف آئینه می‌شد، دستی به موهای خود کشید. آنچه که وی در آئینه می‌دید کاملاً مأیوس‌کننده بود. زنی زیبا ولی مأیوس، غم‌زده و نحیف که نور زندگی در چشمانش پدیدار نبود. ژن ناگهان به یاد پیشنهاد پل

افتاد و آن را مستقیماً عنوان نمود تا مادرش نیز در جشن امشب که در فروشگاه ژولی برگزار می‌شد شرکت نماید.
ژن درست حدس زده بود. مادرش با حالتی پریشان و وحشت زده پاسخ داد:

«کجا؟ آن فروشگاه؟ به هیچ عنوان.»

«مادر، رفتار شما واقعاً دیوانگی محض است. شما که کسی را آنجا نمی‌شناسید. لباسی به تن کرده، آرایش مختصری نیز بنمایید و بخاطر من شرکت کنید. مطمئنم که پل نیز از دیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد.»

«نه، ترجیح می‌دهم یک شب شما دو نفر برای شام میهمان من باشید. در رستوران اسپاگو.»

«مادر، میل دارم امشب برای پنج دقیقه هم که شده، به‌خاطر من، لوتیز و پدر به این جشن بیایید. مطمئنم که پدر نیز از رفتار شما رضایتی نداشته و او نیز چنین زندگی را اصلاً خوشایند شما نمی‌دانست.»

وی پس از گفتن این جملات نفس خود را برای مدتی در سینه حبس کرد. مادرش مطمئناً تحت هیچ شرایطی زیر بار نمی‌رفت. اما آماندا سکوت کرده و در حالی که دو دلی در چهره‌اش نمایان بود برای مدتی نسبتاً طولانی به ژن خیره ماند.
بعد به آرامی اضافه کرد:

«آیا واقعاً پدرت رضایت به این کار می‌داشت؟»

ژن به آرامی سرش را تکان داد. خدای من، این زن چه علاقه‌ای به شوهر متوفی خود داشت؟
ژن پاسخ داد:

«بله، پدرم هم حتماً رضایت می‌داد.»

آماندا به آرامی و با حالتی دو دل به سوی اتاق خواب خود رفت و ژن نیز با حیرت بسیار به دنبالش روان شد.

وی جرأت این را نداشت تا از مادرش قصد بعدی او را سؤال نماید. در همین حال آماندا مستقیماً رو به سوی کمد لباسش رفت و شروع به جستجو نمود. پنج دقیقه بعد وی در حالی که یک دست لباس مشکی را همانند سپری جلوی خود گرفته بود رو در روی ژن ایستاد.

- نظرت درباره این لباس چیست؟

ژن در حالی که با چشمانی از حلقه درآمده بدان خیره شده بود، جوابی نداد. وی قدرت باور این حرکت مادرش را نداشت. به هر حال او موفق شده بود تا او را از درون قبر شوهرش بیرون کشیده و به بیرون از منزل هدایت نماید. باورش برای او مشکل بود. ژن به آرامی و از ترس آنکه ذوق یکباره مادرش را کور ننماید جواب داد:

- قشنگ است، فکر می‌کنم کمی برای مراسم سنگین باشد.

لباس انتخابی مادرش واقعاً او را سنگین می‌کرد. لذا اشاره به یک دست لباس صورتی رنگ نمود که مورد علاقه مادر و پدرش بود. اما آماندا به مجرد دیدن آن سرش را به تندی تکان داد. اما کمی بعد یک دست لباس سرمه‌ای پشمی بسیار شیک را انتخاب کرد که برش تنگی داشته و کاملاً برازنده هیکل زیبای مادرش بود، در عین حال که نسبت به اولی وی را بسیار جوانتر نیز نشان می‌داد. مادرش لباس را پوشیده و خود را در آئینه نگریست. وی یک بار دیگر تبدیل به همان ستاره معروف سالیان پیش شد. وی کفش چرمی دست‌دوز پاشنه بلندی به رنگ سرمه‌ای پوشیدگوشواره‌های زمردی به گوش آویخت و موهای خود را همانند دوران جوانی به شکل زیبایی

شینون کرد و آرایش بسیار مختصری نیز نمود. آرایشی که حتی ژن نیز قادر به تشخیص آن نبود. لذا او را تشویق کرده تا آرایش خود را بیشتر نمایان سازد. آماندا خود را یک بار دیگر در آئینه نگریست و از آنچه که می دید خوشش آمد.

- آرایش بیشتر یعنی جلب توجه و جلب توجه هم مخصوص زنان سبک است.

ژن با حظ و تحسین وافر مادری را نگریست. نمی توانست چشم از دیدن او بردارد. این همان مادری بود که او از سالیانی قبل می شناخت و حال کاملاً با آبدزدکی که در این یک سال بدان شبیه شده بود، فرق می کرد. آبدزدکی که در غم هجران شوهرش در حال در نور دیدن تونل بی انتهای مرگ بود.

آماندا دوباره پرسید:

- خوب چه فکر می کنی؟

وی حالتی عصبی داشت و با گفتن ادامه جمله اش قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد:

- آیا دوباره خودم شدم و یا هنوز همان آبدزدک هستم؟

ژن نیز به گریه افتاد و در حالی که از صمیم قلب از این تغییر حالت ناگهانی خشنود بود پاسخ داد:

- حال خودت شدی مادر، خدای من، واقعاً دوستان دارم.

آماندا آرایش خود را مجدداً دستکاری کرده و در حالی که چشمانش از زیر بار اشک و غم خلاصی می یافت، با دستانی نه چندان آرام وسایل مختصر مورد نیاز خود را در کیف دستی کوچکش جای داد و با چهره ای مهربان و عصبی نظری به دخترش افکند. ژن لباس پشمی قرمز رنگ مخصوص ایام کریسمس خود را به تن کرده و آن دو در کنار یکدیگر و با ترکیب رنگهای زیبای

سرمه‌ای و قرمز شبیه به دو خواهر شده بودند.
زمانی که هر دو عازم خارج از منزل شدند، مادرش با لحنی آرام گفت:

- ژن، دختر خوبی هستی، دوست دارم.
آماندا هنوز نمی‌توانست باور کند که چگونه ژن توانسته بود بدرون حصار سختی که بدور خود کشیده بود، راه یابد. اما دخترش مصمم بود که فرصت را از دست ندهد.
آماندا در حالی که کت مینک خود را از درون کمد کنار در بیرون می‌کشید گفت:

- من چند لحظه‌ای بیشتر آنجا نخواهم بود.
وی این کت پوست مینک خود را از زمان مرگ شوهرش به تن نکرده بود، ولی حال سعی کرد تا این فکر را در گوشه ذهنش پنهان سازد. وی فقط به خاطر دل دخترش قصد رفتن بدان مراسم را داشت.
- قول می‌دهم هر آن که اراده کردی تو را به منزل باز گردانم.
مادرش جواب داد:
- بسیار خوب.

او حالا چهره جوانتری به خود گرفت و به نظر خیلی شکننده می‌رسید، زمانی که آن دو قدم به بیرون منزل نهادند، آماندا لحظه‌ای رو به سوی خانه نمود، همانند کسی که از فردی که آنجا نبود عذرخواهی و خداحافظی نماید. و کمی بعد در منزل را به آرامی پشت سر خود بست و به راه افتاد.

فصل سه

آماده سازی مراسم از صبح آن روز در فروشگاه آغاز شده بود. تمامی درها و پنجره ها با گل‌های تزئینی پوشانیده شده بودند. آنان ساعت چهار بعد از ظهر به کار خود خاتمه داده و نتیجه تلاش درخت کریسمس زیبایی بود که با وسائل تزئین نقره‌ای خود گوشه فروشگاه می‌درخشید. جک با دیدن آن بی‌اختیار لب به سخن گشود و گفت:

- می‌دانم که این روزها از نظر سیاسی انجام این چنین کارهایی درست نیست، ولی این یکی واقعاً قشنگ است.

وی نظری به اطراف انداخت. هر نقطه‌ای از فروشگاه برق می‌زد. سه بار موقت در سه نقطه فروشگاه تعبیه شده و تعداد زیادی بطری شامپاین فرانسوی در سردخانه آشپزخانه جای داده شده بود. چهار نفر نوازنده نیز استخدام شده تا جو فروشگاه را شاد سازند، بدون آنکه پیست رقصی برقرار نمایند. انتظار شرکت دویست نفر در این مراسم می‌رفت. جشن امروز جشنی اختصاصی بود زیرا بهترین مشتریان و تعدادی چهره خبرساز سیاسی و دنیای نمایش که جک شخصاً آنان را می‌شناخت، دعوت شده بودند. آنان برخلاف سایر مراسم که کمتر در آنها ظاهر می‌شدند، در مراسم اختصاصی جک

حتماً حضور می‌یافتند. جک محبوب آنها بود و آنان مراسمی را که در فروشگاه ژولی برگزار می‌شد، دوست داشتند.

جک قبل از آنکه سری به دفتر کار خود بزند تا لباس مخصوص مراسم خود را بپوشد، از گلادی پرسید:
- خب، به نظر تو چطور است؟

وی یک دست کت و شلوار طرح آرمانی را جهت پوشیدن در این جشن خریداری کرده بود.

گلادی در حالی که تمامی جزئیات را زیر نظر داشت پاسخ داد:
- جک عالی است. واقعاً همه چیز عالی است.
او نیز عاشق جشن‌های برپا شده در این فروشگاه بود.
جک ادامه داد:

- لطفاً در غیاب من مراقب همه چیز باشید. من بالا می‌روم تا لباسم را عوض کنم.

وی با گفتن این جمله به درون آسانسور رفت و از نظر ناپدید شد. بیست دقیقه بعد سروکله او پیدا شد. کت و شلوار وی سرمه‌ای تیره بود و خود او همانند یکی از مدلهایی شده بود که روی جلد مجله معروف مد به چاپ می‌رسید.

گلادی با دیدن او و در حالی که نفس در سینه‌اش گره خورده بود گفت:

- خیلی خوش تیپ شده‌اید. نکنند امشب با کسی قراری دارید.
جک با لبخند جواب داد:

- حداقل با دوازده نفر. استار متأسفانه امروز صبح عازم پاریس شد. ولی مرا واداشت تا خواهرش را دعوت کنم.
گلادی با نیش خندی گفت:

- چقدر سخاوتمند و یا شاید بهتر است بگویم چقدر احمقانه...

جک در حالی که لبخند می‌زد و احساس می‌کرد نباید چیزی در زندگی کم داشته باشد پاسخ داد:

- فکر می‌کنم به ملاقات دوستش رفت.

گلادی در حالی که یک لیوان نوشیدنی را از روی سینی مخصوص برمی‌داشت گفت:

- بچه‌ها چطور، آیا امشب آنها نیز هستند؟

جک در حالی که نگاهش معطوف به اولین گروه مهمانان می‌شد که تازه وارد شده بودند با بی‌قیدی گفت:

- شاید.

الیزابت تایلور همراه با مایکل جکسون در حال ورود به فروشگاه بوده و پشت سر آنان باربارا استراسید همراه با دوستش وارد شدند. نیم ساعت بعد جو فروشگاه کاملاً زنده به نظر می‌رسید. موزیک این جو زنده را سر حال‌تر ساخته و مهمانان هر از گاهی سری به بیرون فروشگاه زده تا عکاسان مجلات و غیره بتوانند از آنها فیلم و خبر تهیه کنند، زیرا جک ورود آنان را به داخل فروشگاه ممنوع ساخته بود. وی میل داشت تا میهمانان بدون ترس از زیر نظر بودن دوربین عکاسان و فیلمبرداران لحظات خود را به شادمانی سپری نمایند.

ساعت حدود هفت بعد از ظهر، ژن و آماندا از اتومبیل خود جلو در فروشگاه پیاده شده و به‌درون رفتند. خدمتکاری مخصوص اتومبیل آنان را به جایگاه خود در پارکینگ اختصاصی فروشگاه هدایت کرد. ژن در تمام طول راه از این وحشت داشت که آماندا ناگهان تغییر عقیده دهد. عکاسان منتظر جلو در که با دیدن آن دو به‌سوی آنها هجوم آوردند و تقریباً در این کار موفق شدند. اما ژن امان نداده و مادر خود را که کاملاً مضطرب و حیرت‌زده شده بود با

خود به داخل فروشگاه کشید. همه جا شلوغ بوده و همه از هر سویی به گوش می‌رسید. وی چندین چهره آشنا را که سالیانی قبل با آنها در چند فیلم بازی کرده بود شناخت و آنان با دیدن او به سویی دویده و او را در آغوش کشیدند. آنان از دیدن آماندا به هیجان آمده و میل داشتند بدانند او در این چند سال اخیر کجا پنهان شده بود. وی فقط اشاره نمود که شوهرش فوت کرده و امشب برای اولین بار پس از مرگ شوهرش در مراسمی شرکت می‌کرد. ژن از دور از دیدن مادرش لذت برده و او را که به طرف خواهر شوهرش ژولی می‌رفت تا احوالپرسی نماید زیر نظر گرفت.

ناگهان جک از آن طرف فروشگاه متوجه آنان شد. وی در حالی که صحبت خود با دوستی قدیمی را قطع می‌کرد زیر لب گفت:
- باور نکردنی است.

سپس به سوی ژن شتافت. وی در گوشی به عروشش گفت:
- دخترم نکند سحر و جادو کرده باشی!
و ژن در حالی که می‌خندید و نظر او را معطوف به آماندا می‌ساخت به نوبه خود در گوش وی گفت:

- خودم هم باور نمی‌کنم. یک سال است که خانه نشین شده و این اولین بار پس از مرگ پدر است که وی در چنین مراسمی شرکت می‌کند. و شاید هم اولین مراسمی از این دست پس از کناره گیری از هنرپیشگی است.

جک جواب داد:

- عنایت فرمودند.

سپس خود را کنار آماندا رسانید و صبر کرد تا صحبتش با دوستی پایان پذیرد. و به سوی او رفت و بابت حضور در این جشن از او تشکر نمود. وی در حالی که لباسش مزین به لبخندی شاد می‌شد ادامه

داد:

- امروز را باید در تاریخ فروشگاه ژولی ثبت نمود. شما بالاخره این افتخار را نصیب این فروشگاه ساختید که از شما به عنوان یکی از مهمانان عزیز خود یاد کند.

وی این جملات را منباب تعارف نمی گفت ولی با این حال طنز پنهان در آن نیز به نحوی آشکار بود.

- جک، غلو نکنید. در هر حال از دیدن شما خوشحالم. جشن خوبی راه انداخته اید. تعدادی از دوستان قدیمی خود را ملاقات کردم.

- گاهی سری به ما بزنید. مطمئنم که همگی از دیدن شما خوشحال خواهیم شد. هر زمانی که قصد خرید از اینجا را داشتید عنوان کنید تا فرشی قرمز سر راه شما پهن کنم.

جک واقعاً احساس خوشحالی می کرد. آماندا نیز یک نوشیدنی خنک از سینی مخصوص برداشت. دست وی هنگام برداشتن لیوان می لرزید و این امر از چشمان تیزبین جک پنهان نماند. ولی جز این مسئله نشانی از عصبیت در وی دیده نمی شد. وی کهنه کاری قدیمی بود و پس از گذشت این همه سال هنوز کیفیت ستاره بودن خود را با تمام وجود حفظ کرده بود. چهره زیبای وی در هر جمعی درخشش خاص خود را داشت به نحوی که جک نتوانست تحمل نماید:

- شما در هر حالی زیبا هستید.

لباس پشمی سرمه ای تیره او همراه با گوشواره های زمردینش نیز ابعاد این زیبایی را خیره کننده ساخته بود. جک حال با اندکی ملاحظه کاری ذاتی خود سعی کرد کمی عقب نشینی کند:

- امیدوارم به شما سخت نگذشته باشد.
آماندا کمی مکث نمود و بعد پاسخ داد:

- کم و بیش.

وی لبخندی حزن‌انگیز را چاشنی جمله‌اش نمود:

- در این یک سال گذشته شانس آوردم که هنوز زنده‌ام.

جک ناگهان به یاد دوری افتاد و گفت:

- بله، من هم چنین سرنوشتی را تجربه کرده‌ام.

این بار دومی بود که آماندا نه از لحاظ فیزیکی بلکه در ارتباط با

احساس و عواطف لحظه‌ای را که در آن سیر می‌کردند، او را به یاد

دوری می‌انداخت.

آماندا پاسخ داد:

- فکر کردم جدا شده‌اید.

حال اطرافیان کم و بیش متوجه آن دو شده و با اشاراتی آماندا را

نشانه گرفتند. آه، این همان آماندا رایینز معروف است... آیا دوباره

مشغول بازی در فیلمی است؟... چه قدر زیباست... سالهاست که او را

ندیده‌ام... فکر می‌کنی پوست صورتش را کشیده؟... ولی در حالی

که از این همه توجه کمی دستپاچه شده بود سعی کرد وقار ظاهر خود

را حفظ کند.

جک در جواب ادامه داد:

- بله من جدا شده‌ام.

وی که لباسش نیز سرمه‌ای تیره بود همانند اسکورت آماندا

به نظر می‌رسید.

- اما یکی از دوستان عزیزم سیزده سال پیش در گذشت. البته به

اندازه شما زجر نکشیدم. اما در هر حال دوران سختی بود. او دوست

بسیار عزیزی بود.

آماندا به آرامی گفت:

- متأسفم.

زمانی که وی پس از گفتن این جمله به چشمان جک نگریست نگاهش همانند جرقه‌ای بود که احساسی را در درون وی بیافروزد. احساسی که جک را لحظه‌ای به وحشت انداخت. آماندا زیر ماسک یخی خود کوهی از عاطفه و احساس را پنهان کرده بود. احساسی که امواج مغناطیسی قوی آن آشکارا می‌توانست به هر گوشه‌ای چنگ زند.

جک این احساس را داشت که آماندا با وجود یک سال سختی که سپری کرده است، نسبت به زمان بودنش با ماتیو، سرزندگی بیشتری را القاء می‌کرد. صحبت به جای گرمی رسیده بود، ولی از جک خواسته شد تا مشکل کوچکی که در رابطه با لیست مهمانان ایجاد شده بود را حل نماید. دو ستاره مشهور سینما که از قبل دعوت نشده بودند پشت در منتظر ورود بودند. وی به نگهبانان حفاظتی دستور داد تا آن دو را به درون مشایعت کنند و خود توسط گلابی جهت حل مشکلی دیگر احضار شد. ژن از فرصت استفاده کرد و خود را به کنار مادرش رسانید.

- مادر در چه حالی؟

«ای از این» داشت که آماندا ناگهان قصد عزیمت نماید. «ن را آنجا نگاه دارد، مراسم جشن واقعاً بخوبی

- ... نو ممنوم که مرا تشویق به آمدن کردی. فرصت خوبی بود تا خیلی از دوستان گذشته خود را ملاقات کنم. جک نیز مثل همیشه با محبت است.

این جمله به معنای یک عذرخواهی حتمی بود. عذرخواهی بابت آنچه که وی در عرض سه سال گذشته او را در غیابش محکوم ساخته بود. از نظر وی حالا جک مردی قابل بخشش و در عین حال قابل

احترام می‌آمد. بخصوص که قدرت او را در حیطة فرماندهیش
بوضوح می‌دید. آماندای وحشت‌زده دریافت که جک هم چندان
آدم بدی به نظر نمی‌رسد.

- پل چه موقع می‌آید؟

- باید پیدایش شود. قرار بود در جلسه‌ای شرکت نماید.

لحظه‌ای بعد گلادی، ژن را فراخواند تا با تلفن صحبت کند. پل
پشت خط بود. جلسه آنها طول کشیده و وی احتمالاً با تأخیر در
جشن حاضر می‌شد. ژن نیز در جواب با لحنی خوشحال اعلام کرد:
- حدس نمی‌زنی چه کسی اینجاست؟

پل در حالی که می‌خندید سخنان او را شنید. همسرش وضعیت
روحي بهتری پیدا کرده و پل از این امر بسیار خوشحال بود. روابط
آن دو در چند هفته اخير چندان جالب نبود.
- اگر من پدرم را می‌شناسم می‌تواند هر کسی باشد. تام کروز...
مدونا...

- از همه این افراد بهتر.

بعد در حالی که به صدای بلند می‌خندید اعلام کرد:

- آماندا را ببینز.

- عزیزم تو واقعاً او را تشويق به آمدن کردی؟ واقعاً دست

مريزاد. حالش خوب است؟

- وی تقريباً همه را می‌شناسد و از نظر روحي فوق‌العاده بهتر شده
است. او بالاخره راضی شد کمی به سرووضع خود رسیده و بعد از
مدتی ستاره سینمای سابق دوباره ظهور کرد. ای کاش کمی شبیه به او
بودم.

- عزیزم کارت واقعاً عالی بود. از این بهتر نمی‌شد.

ژن که از سخنان محبت‌آمیز او قلبش گرم شده بود جواب داد:

- ممنونم، دوست دارم.

- یادت باشد اگو وی آن طور که می‌گویی تودل برو شده باشد، نگذار پدرم به او نزدیک شود. شاید قلب او را تسخیر کند. مطمئنم که در این صورت تو و مادرت هرگز با من هم صحبت نخواهید شد. ژن در حالی که به این گفته پل می‌خندید جواب داد:

- فکر نمی‌کنم از آن ناحیه خطری در کمین باشد. پدرت سخت درگیر جشن و مهمانان است، تمام افراد معروف جمعند.

- مطمئنم که بیشتر آنها را در فیلمهای سینمایی دیده‌ای. آنان پدر بیچاره را درسته قورت داده و لباس را بر تنش پاره پاره خواهند کرد... چقدر زندگی برای بعضی از... که یکی از آنها پدرم باشد سخت است. در هر حال عزیزم من متأسفانه تأخیر خواهم داشت و قبل از آمدنم به تو خبر خواهم داد.

این یکی از قشنگ‌ترین مکالماتی بود که در این چند هفته اخیر بین آن دو رد و بدل می‌شد. ژن نگاه خود را به اطراف دوخت تا مادرش را بیابد. آماندا دوباره در حال صحبت با جک بود. وی تصمیم گرفت مزاحم آن دو نشود. شاید آن دو دست دوستی به یکدیگر داده و از نق زدن در مورد یکدیگر دست بردارند. مادرش سخت سرگرم شنیدن آنچه که جک می‌گفت بود و لبانش به لبخندی نیز آراسته شده بود. جک نیز با گرمی و شور بحث خود را دنبال می‌کرد.

وی در آن لحظه از تجربیات خرید خود در اروپا صحبت می‌کرد. از نظر وی پاریس محلی بسیار ارجح‌تر از میلان بود. هر دو آنها در فروشگاه کلاریچ در لندن خرید کرده و با شوق و شور تجربیات خود را بیان می‌کردند. ژن نگاهی دیگر به آن دو انداخت که حال همانند دو دوست مشغول صحبت بودند. ساعتی بعد پل

دوباره تلفن کرد. اما این بار اوقاتش کمی تلخ بود. جلسه به خوبی پیش نرفته و زمانی که وی عازم می شد تا بدانجا بیاید دریافت که پلیس اتومبیل او را به علت توقف زیادی در پارکینگ موقتی با جرثقیل از محل خود برده بود. تا کسی هم در آن وقت و موقعیت دم دست نبود. لذا وی خواهش کرد تا ژن در راه بازگشت او را سوار کرده و وی نیز برای جبران این وضع، او را دعوت به شام کرد. وقت شرکت در مراسم جشن گذشته و دیر شده بود.

ژن در حالی که نگرانی وجودش را تسخیر می کرد جواب داد:

- مادرم را چکار کنم؟ نمی توانم او را تنها اینجا رها نمایم.

- می توانی از پدرم خواهش کنی تا وی را با یکی از آن لیموزین های مخصوص که همیشه آماده دم دست دارد به منزل برساند.

- باشد، مسئله ای نیست. منتهی ممکن است مادرم از این پیشنهاد راضی نباشد و مجبور شدم او را به منزل برسانم. در غیر این صورت اگر تلفن نکردم در عرض ده دقیقه دیگر آنجا خواهم بود.

پل با گرمی پاسخ داد:

- حتماً بیا. منتظرت هستم. بعد از ظهر بدی را پشت سر گذارده ام و نیاز به دیدن تو دارم.

- صرف شام در محیطی دنج و گرم و دور از چشم اغیار منتهی آرزوی پل بود، و ژن نیز آرزو نمود تا مادرش بازی در نیآورده و با وسیله ای که جک در اختیارش می گذاشت راهی منزل شود.

او آن دو را در حالی که سخت گرم صحبت بودند گوشه دنجی یافت. مادرش با شنیدن پیشنهاد دخترش برای یک لحظه وحشت کرد. اما قبل از اینکه عکس العمل آماندا فراتر رود، جک قدم به میدان نهاد.

- حق با پل است. دو اتومبیل مخصوص در حال حاضر بیرون پارک شده است. هر آن که مادرت تصمیم به رفتن گرفت، با یکی از آن دو او را روانه خواهم ساخت.

وی سپس رو به آماندا کرد و گفت:

- با این ایده چطورید؟

آماندا هنوز از این که دخترش او را تنها رها نماید وحشت زده به نظر می‌رسید. ولی در عین حال میل نداشت سر بار او نیز گردد.

- ممنونم جک. احتیاج به این همه زحمت نیست. بل ایر هم که با اینجا فاصله‌ای ندارد. می‌توانم خود را با تا کسی بدانجا برسانم.

جک با لحنی قاطع و در عین حال نگران پاسخ داد:

- اصلاً زحمتی نیست. اتومبیل لیموزین در خدمتتان خواهد بود.

این ساعت شب کسی از تا کسی استفاده نمی‌کند.

آماندا از این همه توجه یکباره و ناگهانی لبخندی به لب آورد و موافقت نمود تا از لیموزین استفاده کند. وی سپس خود را جمع و جور کرده و نشان داد که آماده رفتن است. منتهی با دیدن قیافه یخ کرده جک تصمیم گرفت تا عزیمت خود را به تعویق اندازد. او در حال مزه کردن تجربه شیرین این میهمانی بود. ماتیو از رفتن به این گونه مجالس نفرت داشت و آنها اصولاً دعوت به این نوع مهمانیها را رد می‌کردند.

ژن مادرش را بوسیده و عازم شد. جک نیز سعی کرد تا از دور مواظب آماندا باشد. وی با حالتی پدرا نه مراقب بود تا آماندا به مقدار کافی نوشابه و اردور در دسترس داشته باشد، دوستانش او را احاطه کرده و در کل احساس راحتی کامل بنماید.

آماندا پس از مدتی به خود آمده و متوجه زمان شد که به سرعت می‌گذشت. ساعت هشت و نیم شب بود و او یکی از آخرین افرادی

بود که تا آن وقت هنوز مهمانی را ترک نگفته بود.

وی با لحنی عذرخواهانه اظهار داشت:

- چه بد! مثل این که شما باید مرا از در بیرون کنید، چون خودم مایل بدین کار نیستم.

بعد دستش را دراز نمود تا با جک دست دهد. اما جک صبر کرد تا خود او را همراهی نماید.

- آماندا، اینطور صحبت نکنید. زحمتی نیست. ما مثلاً قوم و خویش هستیم. بعلاوه فرصتی است تا بعد از این همه سال کمی با هم صحبت کنیم. من مشتاق صحبت با شما هستم.

جک با شور و اشتیاقی که برای خود او نیز عجیب می نمود دستورات لازم را به گلادی داده و خود را آماده نمود تا آماندا را همراهی نماید. وی نمی توانست در آن موقعیت آماندا را تنها رها نماید. جشن به پایان رسیده و دوستانی که قرار بود او را برای صرف شام همراهی نمایند، بدون خبر آنجا را ترک گفته و رفته بودند.

وی البته قبلاً بدانها هشدار داده بود که اگر خبری شد بدون او عازم صرف شام گردند.

زمانی که آن دو کنار یکدیگر درون اتومبیل جای گرفتند، جک با لحنی آرام وی را دعوت به شامی سبک کرد. شامی که شامل لقمه ای همبرگر و کمی سالاد باشد. این بهترین فرصتی بود که آن دو می توانستند درباره فرزندان خود صحبت کنند. آماندا قدری تعلل ورزید. اما بعداً متوجه شد که کسی در منزل او نبوده تا وی مجبور به پس دادن حسابی به او باشد. خود وی اخیراً قدری نگران عاقبت کار ژن وپل شده بود و میل داشت بداند که جک نیز متوجه حالت تنشی که بین آن دو بوجود آمده است شده بود؟ شاید این دلیل اصلی دعوت جک از او جهت صرف شام بود. لذا با امتنان دعوت او

را پذیرفت زیرا خود نیز مشتاق چنین صحبتی با او نیز بود. جک از راننده خواست تا آن دو را به رستورانی که در خیابان رابرتون شمالی قرار داشت ببرد. آنجا نیز به علت آشنایی صاحب رستوران با جک، میزی در گوشه‌ای دنج برایشان آماده کردند. سپس چشمان جک چهره جورج کریستی را دید و سری برایش تکان داد. اما جورج با دیدن همراه جک که کسی جز آماندا را نیز نبود سخت به حیرت افتاد.

آنان سفارش پاستا و سالاد فصل را دادند. و کمی بعد جک به راحتی رشته صحبت را در دست گرفت. وی ابتدا و برای شروع سعی کرد مطالب خود را منحصر به هنر، مسافرت، ادبیات و تئاتر نماید. آماندا نیز از وسعت اطلاعات او و خوش صحبتیش به حیرت آمد و به زودی متوجه شد که جک آن کله پوکی که وی در خیال خود از او ساخته بود نبود. زمانی که غذای آن دو سرو شد، جک فرصت را مناسب یافت و مسئله فرزندانشان را مطرح ساخت. او در حالی که سعی می‌کرد چهره‌ای نسبتاً نگران از خود جلوه دهد پرسید:

- فکر می‌کنید آن دو دچار مشکلی شده باشند؟
وی حال آن چنان خود را با او راحت و صمیمی می‌یافت که می‌توانست در مورد هر نوع مسئله‌ای با آماندا صحبت نماید.
آماندا جواب داد:

- حقیقتش را بخواهید نمی‌دانم، البته چند وقتی است که نگران حال آن دو بوده‌ام، ولی کمکی از دستم برنیامده است. در این یک سال گذشته آنچنان در پوسته خود رفته بودم که اصلاً از یاد آن دو غافل ماندم. فکر می‌کنم به عنوان یک مادر اصلاً توجهی به آن دو نداشته‌ام.

جک با لحنی آرام پاسخ داد:

- اینطور فکر نکنید. شما نیاز به گذراندن چنین اوقاتی را داشتید، شما که نباید همیشه سپر بلای دیگران باشید. مطمئنم که دختر شما این مسئله را کاملاً درک کرده است. او دختر بسیار خوبی است. امیدوارم که پل او را کاملاً درک کند. چند وقتی است که چهره‌اش را شاد نمی‌بینم.

آماندا آهی کشید. وی نمی‌دانست که چگونه مسئله را با پدر پل در میان بگذارد. البته فرصت را بسیار مغتنم شمرد زیرا حال هر دو شاید می‌توانستند به‌نحوی گرهی از مشکل آن دو بگشایند.
- ببینید جک، شاید گفتن این مطلب بدین صورت صحیح نباشد. اما ژن نگران وضعیت خودش است. مدتی است که وی با تمام سعی و کوشش خود باردار نمی‌شود.

جک در حالی که سعی می‌کرد زیر چشم آماندا را تحت نظر داشته باشد پاسخ داد:

- این فکر به‌ذهنم خطور کرده بود. آیا واقعاً آن دو در این مورد کاری کرده‌اند؟ پل این مسائل را با من در میان نمی‌گذارد.
- تا آنجایی که من می‌دانم، آنها دو سال است که به‌فکر بچه‌دار شدن هستند. می‌دانید این وضع می‌تواند افسردگی شدیدی را سبب شود.

جک ناگهان و با لحنی بی‌قید گفت:

- البته دو سال در پی تدارک این مسئله بودن می‌تواند جالب نیز باشد.

آماندا پس از شنیدن این جمله بر خلاف میل خود به‌خنده افتاد ولی بعد هر دو سعی کردند شوخی را از گفت‌وگوی خود دور نگاه داشته و نگاهی جدی به‌مسئله بیافکنند.

- البته بنظر می‌رسد این دو سر این جریان لذتی نیز برده باشند.
ژن امشب از قبل خیلی بهتر شده و زمانی که به دنبال پل می‌رفت
همانند دختر مدرسه‌ای‌ها شده بود.

جک با آرامی جواب داد:

- شاید از این که شما بالاخره از لاک خود بیرون آمدید خوشحال
شده است.

آماندا در جواب به آرامی سر خود را تکان داد:

- شاید. البته مشکل اصلی آن دو، امتناع پل از رفتن یک
متخصص است.

- این اصلاً خبر خوبی نیست. مسئله واقعاً جدیست. آیا فکر

نمی‌کنی پل بالاخره راضی شده تا سری به مطب دکتر بزند؟

- مطمئنم که پل نرفته، ولی ژن سری به دکتر خود زده است.

- نتیجه؟

آماندا معترضانه پاسخ داد:

- من از جزییات امر آگاه نیستم. آنچه که برایم مشخص است عدم

موفقیت ژن در بارداری است.

- مسلماً اگر آن دو موفقیتی در این زمینه داشتند حتماً به یکی از

ما دو نفر خبر می‌دادند. عجب کله پوکی هستم. بدون توجه

به حساسیت مطلب اغلب با پل در این زمینه شوخی کرده و سر

به سرش گذاشته‌ام.

وی در حالی که کمی معطل به نظر می‌رسید ادامه داد:

- آیا می‌توانم این مطلب را بطور جدی با او در میان بگذارم؟

آماندا سعی کرد کمی جانب پل را بگیرد.

- به نظر من او خیلی نگران شغل و حرفه‌اش است.

وی در این سه سال گذشته محبتی خاص نسبت به پل پیدا کرده و

جک نیز توجهی خاص نسبت به عروش داشت، آن دو بچه‌های خوبی بودند.

جک با چهره‌ای درهم و نگران ادامه داد:

- پل اصولاً در مورد هر مسئله‌ای فوراً نگران می‌شود. مطمئنم با روحیه و وسواسی که او از خود نشان می‌دهد روزی از مهره‌های سرشناس صنعت فیلم و سینما گردد. برخلاف پدرش که پس از مقداری گند زدن به صنعت سینما، آن را ترک کرده تا کاسبکار تولیدی لباس گردد.

آماندا خنده‌ای کرد و گفت:

- مطمئنم که در مورد کارتان در سینما شکسته نفسی می‌کنید.

سپس اعتراف نمود که فروشگاه وی عالیست:

- جک دستتان درد نکند. فروشگاه بسیار خوبی است. یک

بعد از ظهر خود را باید در اینجا به خرید سپری کنم.

آماندا واقعاً از آنچه که می‌دیدید متعجب شده بود و با کمال حیرت دریافت که خود جک نیز باید فردی دوست داشتنی باشد. وی مردی باهوش و نکته‌سنج بوده و معاشرت با او مسلماً آرامشی خاص به وی می‌داد. شامگاه آن دو به سرعت سپری شد. زمانی که عازم منزل بودند جک به وی قول داد تا با پل صحبت کرده و او را متقاعد سازد تا حتماً با ژن سری به یک متخصص بزنند.

- البته می‌دانید او ممکن است از مداخله من در این امر خوشش

نیاید، اما من باید با او صحبتی در این زمینه داشته باشم.

زمانی که آن دو سوار لیموزین می‌شدند آماندا اظهار داشت:

واقعاً از شما متشکرم، اگر این کار را بکنید.

جک نیز جواب داد:

- نتیجه آن را حتماً به شما اطلاع خواهم داد. می‌دانید اگر ما بتوانیم

آنان را متقاعد سازیم شاید سال دیگر همین موقع، من و شما بابابزرگ و مادربزرگ باشیم. در عین حال باید اعتراف نمایم بعد از کریسمس شصت ساله خواهیم شد. حال اگر نوه‌ای هم در کار نباشد...
خُب مسلماً چندان خوشایند نخواهد بود.

آماندا از هر کلمه طنزی که او در این زمینه به کار می‌گرفت لذت می‌برد و با صدای بلند همراه وی می‌خندید. کمی بعد جک در مورد دوری با او سخن گفت. وی اضافه کرد که آن زن زندگیش را واقعاً تکان داد و قسار بود با هم ازدواج کنند که بعد از عزیمت ناگهانش... جک اصولاً سعی می‌کرد کسی را جانشین او در قلبش نسازد. وی اعتراف نمود که مرگ دوری ضربه‌ای سنگینی برایش بود.

- حال فقط فرزندانم برایم مهم هستند. زجری را که دو سال پس از مرگ دوری کشیدم هرگز فراموش نخواهم کرد. لذا تکرار یک چنین دلبستگی را فقط نوعی دیوانگی می‌دانم.
آماندا در حالی که ذهنش متوجه ماتیو می‌شد گفت:
- شاید بعد از دوری با فردی که مناسب شما باشد برخورد نداشته‌اید.

خود او نیز پس از ماتیو قادر به دل بستن به فرد دیگری نبود و این را نیز به جک اعتراف نمود.
جک پاسخ داد:

- می‌دانید وضعیت شما فرق می‌کند.
وی سعی کرد منطقی با این مسئله برخورد کند.
شما مدت بیست و شش سال با یکدیگر بودید. یک چنین زمانی را ما دو نفر در اختیار نداشتیم تا بتوانیم مانند شما لذت یک زندگی مشترک و طولانی را در کنار یکدیگر تجربه کنیم. از آن زمان به بعد

آن چه که برایم مهم است دل مشغولی و سرگرم بودن است. دل مشغولی ای که فکرم را اشغال کرده و ذهنم را با تمام قوا درگیر مسائل روزمره سازد.

بعد به آرامی و با لحنی غمگین اضافه کرد:
- شما نیز باید مدتی را به سیر و سیاحت پرداخته و بعد در صورت تمایل مجدداً ازدواج کنید. ازدواجی که صرفاً جنبه دل مشغولی و پر کردن ذهنتان را خواهد داشت. منتهی قبل از این کار بد نیست ابتدا کمی خود را سرگرم سازید. بیست و شش سال زندگی مداوم مسلماً فرصت هایی را از شما گرفته است.

آماندا با لحنی مصمم و صادق پاسخ داد:
- فکر نمی کنم قادر به انجام چنین کاری باشم. می دانید جک، در این بیست و شش سال ما دو نفر لذاتی بسیار را با یکدیگر و همراه یکدیگر تجربه کردیم. فکر نمی کنم زمان قادر باشد تجربه ای نو در این زمینه در اختیارم قرار دهد.

- هرگز نمی دانید چه خواهد شد و شما با چه کسی روبرو شوید. معمولاً خداوند در زمانی که ما انتظارش را نداریم لطف خاص خود را شامل حال ما می سازد و یا ما را از خواب غفلت بیدار می سازد که در هر دو صورت، آن چیزی نخواهد بود که ما بطور معمول انتظارش را می کشیم.

وی سرش را به علامت تأیید تکان داد و لبخندی غمگین زد. آنچه که جک می گفت حقیقت داشت، حقیقتی که هیچ گونه راه فراری نمی توان برای آن یافت. کمی بعد وی نگاهی به جک افکنده و سؤالی را مطرح ساخت:

- مادر پل چگونه زنی بود؟

او وی را در مراسم ازدواج ملاقات کرده و فرصتی دیگر نیافته تا

او را بیشتر بشناسد. مراسم عروسی که محل شناخت کسی نبود. جک در حالی که از این سؤال سخت متعجب شده بود پاسخ داد: - باربارا؟ او یک هیولا بود. از یک جهت از او متشکرم که فکر ازدواج را برای همیشه از ذهنم فراری داد. البته اگر از او نیز بازخواست کنید مسلماً همین مسئله را در مورد من مطرح خواهد ساخت. منتهی با این تفاوت که او اشتباهی دوباره را مرتکب شد و دو مرتبه ازدواج کرد: با توجه به این مسئله هرگز نتوانستم خود را راضی کرده تاتماسی دوباره با او داشته باشم. او نوزده سال پیش از من جدا شد. سال دیگر تصمیم دارم بیست سالگی استقلال مجدد خود را جشن بگیرم.

هر دو سپس با گفتن این جمله لبخندی زدند.

- جک واتسون، شما مردی زیرک و ناقل هستید، مطمئنم اگر با زنی مناسب خلق و خوی خود برخورد کنید فوراً طوق اسارت را دوباره به گردن خواهید افکند. این آشنایی با زنان مختلف مطمئناً جهت یافتن چنین زنی است.

جک در حالی که سعی می کرد قیافه مظلومی به خود بگیرد

پرسید:

- شما از کجا می دانید؟

بعد در دلش اضافه کرد:

- چقدر زیرک است؟

با توجه به این امر که قیافه ساختگی و مظلوم او مسلماً نمی توانست کسی مثل آماندا را فریب دهد.

آماندا با لحنی عاقلانه پاسخ داد:

- می دانید اخبار بعضی روزنامه ها را مرتب دنبال می کنم.

این جواب مسلماً برای لحظه ای جک را نسبت به خود شرمسار

ساخت. ولی سعی کرد از تب و تاب نیفتد.

- خُب، ببینید، مطمئن باشید لحظه‌ای که چنین فردی را ملاقات کنم، خود را از بالای ساختمان‌های بلند به پایین پرتاب خواهم کرد. ولی جدی این را نیز عرض کنم که تجربه تلخ خود را هرگز فراموش نکرده و مسلماً هیچ‌گاه نخواهم توانست خود را راضی به انجام چنین کاری سازم.

- خُب شما در این رابطه تنها هستید. من هم با شما کاملاً موافقم. منتهی دلایل من برای انصراف از انجام چنین کاری با شما خیلی متفاوت است.

وی سپس آهی کشیده و ادامه داد:

- منتهی خوشبختانه این مشکلی نیست که در حال حاضر مجبور به برخورد با آن باشم. کمی بعد آنان به مقصد رسیده و آماندا قبل از این که از او جدا شود گفت:

- جک راستی که خیلی به من خوش گذشت. از شما واقعاً متشکرم که ساعات تنهایی مرا پر کرده و در عین حال درد دل مرا در مورد فرزندانمان شنیدید.

جک با شنیدن این جمله دست و پای خود را جمع کرد ولی بعد لبخندی زده و سرش را به علامت تأیید و تشکر تکان داد.

- نتیجه صحبت خود را با پل حتماً به شما اطلاع خواهم داد. آماندا دوباره از او تشکر کرد و بعد از باز کردن در به درون رفت و آن را بست. زمانی که چراغ‌های راه را روشن می‌نمود، صدای موتور لیموزین را شنید که به حرکت در آمده و دور می‌شد. راستی چقدر در مورد این مرد اشتباه کرده بود. وی همانند پسر بچه‌ای شیطان می‌ماند، پسر بچه‌ای که شیطنت‌های او نیز دلچسب بوده و می‌شد به او توجه کرده و او را نوازش کرد.

وی برای یک لحظه احساس ناامنی کرد. ولی این احساس کاملاً بی‌مورد بود زیرا تنها نقطهٔ مشترک آن دو فرزندانشان بود. اما جک در راه بازگشت به فروشگاه جهت بازرسی نظافت آنجا، تکیه‌ای به صندلی اتومبیلش زده و چشمان خود را بست. آنچه که او با چشم خیال می‌دید فقط چهرهٔ آماندا بود.



فصل چهار

آماندا در چند روز آینده از ژن بی خبر بود. جک حدود یک هفته پس از جشن به او تلفن نمود. وی عنوان کرد مطلب مهمی را می بایست با او در میان گذارد. لذا از او دعوت بعمل آورد تا سری به فروشگاه زده و ناهار را مهمان وی در دفتر کارش باشد. آماندا بدون هیچ گونه مکشی قبول کرد. البته وی می دانست که تنها محرک وی در قبول سریع این دعوت، نگرانش در مورد فرزندش بود.

جک به سرعت دستور داد تا میز ناهار باشکوهی در اتاق کارش چیده شود. سپس به پیشواز آماندا رفت و او را به دفتر کارش راهنمایی نمود. ناهار آن دو مشتمل بر سالاد خرچنگ و خاویار و گرانبهاترین نوشیدنی بود. یک ناهار مختصر و مفید ولی شیک.

آماندا ضمن صرف ناهار پرسید:

- آیا این ناهار وعده غذایی هر روز شماست؟

جک در پاسخ گفت:

- فقط زمانی که قصد دارم کسی را تحت تأثیر قرار دهم.

- خوب مرا که واقعاً تحت تأثیر قرار دادید. ناهار روزانه من فقط

ماست پاستوریزه است.

- خوب بدک نیست، هیکل خود را به خوبی حفظ کرده اید.

وی از شنیدن این جمله درون قلبش احساس رضایت نمود. سپس موضوع صحبت به فرزندانشان کشیده شده و تغییر یافت. جک اظهار نمود با پل ملاقات کرده و هنگام صرف یک وعده ناهار با وی موضوع را با حالتی بی طرف پیش کشیده است. اما پل از شنیدن این مطلب ناراحت شده و اعتراف کرد که قصد مراجعه به متخصص را نداشت. پل از پیش کشیده شدن این موضوع سخت عصبانی شده و این طور وانمود می کرد که مردانگی او زیر سؤال برده شده است. منتهی در نهایت جک او را متقاعد ساخته که در این مورد کاری صورت دهد. پل نیز پذیرفت تا با وجود عدم تمایل قلبیش به یک متخصص مراجعه نماید. لذا قول داد تا بعد از تعطیلات کریسمس همراه با ژن نزد دکتر او بروند. وی ظاهراً این مدت را در تعطیلات بسر می برد.

بنابراین اضافه می کنم مأموریت ما بخوبی پایان پذیرفت و فاز اول آن بخوبی پیش رفت. بنابر عملیات نوه دار شدن شروع شده و با موفقیت پیش می رود.

آماندا از شنیدن نتایج مثبت عملکرد جک تحت تأثیر قرار گرفت و خشنود شد. جک همدلی خود را در این رابطه به خوبی نشان داده بود. وی تکیه ای به صندلیش زده و لبخندی از حیرت و خشنودی به لب آورد.

جک واتسون، واقعاً شما فرد محشری هستید. من که باور نمی کنم. ژن بیچاره مدت یکسال است که پل را تحت فشار قرار داده تا کاری در این مورد صورت دهد و موفق نشده است.

نُخ می دانید، شاید پل از قیافه من به وحشت افتاده است. بوی اعلام نمودم که اگر این کار را انجام ندهد او را از ارث محروم خواهم ساخت.

جک سپس لبخندی به آماندا زد. وی از خشنودی بی حد و حصر آماندا تحت تأثیر قرار گرفته و او را نیز تحت تأثیر قرار داده بود. - در هر حال جک، خیلی متشکرم، ژن واقعاً به یک بچه نیاز دارد.

جک در حالی که نگران به نظر می‌رسید پرسید:
- اگر بچه‌دار نشدند چکار باید کرد؟
این سؤال آماندا را نیز نگران ساخت. ژن به او گفته بود که پل موافق با گرفتن بچه‌ای از پرورشگاه نبود.
- در نهایت شاید روزی آن دو مجبور شده تا این واقعیت را نیز بپذیرند. منتهی در چنین عصری که نازایی به راحتی و با متدهایی باور نکردنی معالجه می‌شود، آن دو موفق خواهند شد. مطمئنم اگر کمی صبر کنیم در نهایت مسائل بر وفق مراد پیش می‌رود.
امروزه همه مسائل پیچیده به نظر می‌رسند. زمانی که جوان بودم، نازایی معضل بزرگی بود. امروزه بچه در آزمایشگاه تولید شده و هر پسر و دختر نازایی صاحب فرزند خواند شد.
آماندا با شنیدن این حرف به صدای بلند به خنده افتاد. حق با جک بود، حتی وی نیز در این مورد به نتایجی رسیده بود وی فقط امیدوار بود تا ژن و پل شانس آورده و بچه‌دار شوند.
جک ادامه داد:

- به مجرد این که خبری در این مورد شنیدم شما را در جریان قرار می‌دهم.

آماندا نیز قول داد تا او را نیز در جریان اخبار قرار دهد. جک سپس از وی خواست تا همراه او سری به داخل فروشگاه بزنند. جک او را بدست مدیر داخلی فروشگاه سپرد و از او خواست تا فروشندگان و فروشگاه را در خدمت او قرار دهد. دو ساعت بعد

آماندا سری به دفتر کار او زد تا از وی تشکر کند.
زمانی که وی داخل دفتر کار جک شد، اواز پشت میزش بلند شده
و پرسید:
- خوب همه چیز خوب بود؟

وی کاملاً سرحال بنظر رسیده و از این که خرید این بار خود را از
فروشگاه ژولی انجام داده بود، واقعاً خوشحال به نظر می رسید.
+ هر آنچه که جلوی چشمم قرار گرفت خریدم، منجمله دوازده
عدد مایوی شنا برای تابستان سال آینده.
وی چندین رید و شامبر قشنگ، همراه با لباسی جدید و یک کیف
سیاه رنگ پوست سوسماری نیز خریده بود. او دوباره اعتراف کرد
که واقعاً هر آنچه جلوی چشمانش قرار می گرفت خریده بود.
تا به حال این چنین به خود نرسیده بودم. ولی خوب باید بگویم که
خیلی لذت بردم.

آماندا در حین گفتن این حرف با صدای بلند خندید.
جک در حالی که نظاره گر وی بود از آن همه زیبایی به حیرت
آمد و با خود اندیشید چگونه او را دعوت به صرف شام نماید؟
لذا ناگهان و بدون زمینه چینی قبلی پرسید:
- آیا غذای تایلندی دوست دارید؟

- چطور؟ شما مگر رستوران نیز دارید؟ آیا چنین منویی نیز
می فروشید؟

وی در حین گفتن این جملات دوباره به خنده افتاد.
- جک بار دیگر حیرت زده شاهد زیبایی و خشنودی او شد. به نظر
می رسید که آماندا جوانتر نیز شده باشد.

- حقیقتش را بخواهید آن را نیز می فروشیم، منتهی نه در اینجا
بلکه در یکی از فروشگاههای زنجیره ای دیگر. اگر بخواهید

می توانم شما را با اتومبیل به آنجا ببرم.
- آه، جک واتسون شما دروغگوی بزرگی هستید! می دانم که قصد دارید مرا دزدیده و بعد تقاضای پول کنید.

جک در حالی که قهقهه می زد گفت:
- چه فکر خوبی؟ تا چه حد با من همکاری خواهید کرد؟
- همین الان؟ امشب؟

ساعت حدود پنج و نیم بود. ولی فروشگاه تا ساعت نه شب باز بود تا مشتریان بتوانند خرید کریسمس خود را انجام دهند.
شما امروز ناهار خوبی بمن دادید. اجباری نیست که شب نیز مرا تحمل کرده و شام را تقبل کنید. من پیشنهاد دیگری دارم، ساعتی بعد سری به من زده و از غذایی که برایتان خواهم پخت میل کنید. یک غذای معمولی، هر آنچه که توانستم در یخچال بیابم. من یک به هیچ از شما عقیم. به خاطر راضی کردن پل که سری به دکتر بزند.
- از این بهتر نمی شود.

وی سر ضرب دعوت او را پذیرفت و قول داد تا سر ساعت هفت آنجا بوده و او را در پختن غذا یاری دهد. به مجرد این که آماندا آنجا را ترک گفت وی با تلفن قرار قبلی خود را که هفته ها پیش ترتیب آن را داده بود لغو کرد. وی آنفلانزا را بهانه کرد. اما دوست او با شنیدن آن به خنده افتاد. وی مسلماً جک را خیلی بیشتر از اینها می شناخت. منتهی سعی کرد اهمیتی ندهد.

- راستی اسمش چیست؟
- چرا فکر می کنی پای زن دیگری در میان است؟

- چون مطمئنم که هم جنس باز نبوده و از سن دو سالگی به این طرف نیز دچار آنفلونزا نشده ای، در عین حال که لحن ضدایت نیز خبری از مریضی نمی دهد. امیدوارم موفق باشی.

دوستش نیز قرار ملاقات دیگری با فرد بعدی داشت. جک از او بخاطر همکاری تشکر نمود.

وی سر ساعت هفت آماندا را در منزل خود ملاقات کرد. وی شلوار خاکستری به پا، تی شرت آبی به تن و گردن بندی از مروارید به گردن داشت. او شبیه به مهمانداری جوان شده بود. مهمانداری که پیش بندی به کمر خود نیز بسته بود.

وی دعوت او را قبول کرده و به درون رفت. سپس در حالی که بطری نوشیدنی گران قیمتی را که با خود آورده بود روی میز می گذاشت، گفت:

- چه خانم کدبانویی!

آماندا با شنیدن این حرف به خنده افتاد.

- امیدوارم. پس از بیست و شش سال زندگی مشترک.

آماندا از وی بخاطر هدیه اش تشکر کرد و زمانی که جک او را تا داخل آشپزخانه دنبال می نمود گفت:

- هرگز یک چنین تصویری از شما نداشتم. منظورم کدبانو گریست. از نظر من شما فقط یک ستاره سینما بودید همیشه نیز در ذهنم از شما بعنوان آماندا رایینز نه آماندا لینگزتون یاد می کردم. آماندا به سادگی جواب داد:

- دیگران نیز همین فکر را داشتند، منتهی ماتیو از این طرز تفکر نفرت داشت.

حال کنجکاوی جک تحریک شده بود.

- به همین علت بود که دیگر به سینما بازنگشتید؟

- احتمالاً، ماتیو که اصلاً با این کار موافق نبود. ما قبل از ازدواج

زیاد در این مورد صحبت کردیم، البته مدت زمان زیادی هم از کار من در سینما نگذشته بود. منتهی حاضر بودم به خاطر مردی که

دوستش داشتم و تشکیل دادن یک خانواده به راحتی از آن دست بکشم.

- آیا واقعاً تصمیمی که گرفتید به نفع شما بود؟ آیا از این کار خشنود بودید؟ جک با پرسیدن این سؤال وی را تحت نظر گرفت. آماندا یکه‌ای خورده و لحظه‌ای منفعلانه به فکر فرو رفت بعد جواب داد:

- ببینید زندگی من زندگی بچه‌ها و ماتیو بوده است، من خود را وقف آنها کردم و اکنون کاملاً تنها شده و دیگر اثری از آن زندگی نیست. ماتیو سالم از در منزل بیرون رفت، در حالی که راکت تنیسش را نیز در دست داشت. دو ساعت بعد، از مرگش با خبر شدم. فعلاً هنوز نتوانسته‌ام خود را کاملاً با موقعیت جدید وفق دهم. جک سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- البته شاید گفتن این حرف کمی احمقانه باشد، ولی حداقل زیاد رنج نکشید.

- بله، البته رنجی نکشید، چون آنی بود. ولی ما چه؟ ما واقعاً رنج زیادی را متحمل شدیم. من که آمادهٔ چنین موقعیتی نبودم. ماتیو به نظر خیلی جوان و سالم می‌آمد. هیچ‌گاه به فکر ما دو نفر نمی‌رسید که دربارهٔ مرگ یکی صحبت کنیم و برای پس از مرگ یکی از ما برنامه‌ریزی داشته باشیم. حتی آنقدر ما وقت نداشتیم تا از یکدیگر خداحافظی نماییم. آخرین خداحافظی....

وی به آرامی به گریه افتاد. اشک به سرعت از چشمانش راه گرفت و وی پشت خود را به جک کرد.

ناگهان جک خود را به او رسانید و از پشت به نرمی شانه‌های او را در دستان خود گرفت.

- گریه نکنید، من هم رنج مشابه شما را کشیده‌ام. درست همین

اتفاق برای دوری افتاد. وی در راه دیدار من بود که تصادف کرد. دو ماشین از جلو برخورد کرده و له شدند. وی اصلاً نفهمید چگونه مرد. اما من، درست مثل این بود که آن کامیون لعنتی مرا زیر گرفته باشد. تا مدتها آرزوی مرگ می کردم. احساس گناه زیادی داشتم. چرا خداوند مرا به جای او نبرد؟

آماندا برای لحظه‌ای بازگشته و رو به سوی او کرد:

- درست همین آرزو را من نیز داشتم. چشمانش دریایی از محبت و مهربانی و عاطفه بود. چشمانی قهوه‌ای روشن و گرم با موهای بلوند کم رنگ که رگه‌های از خاکستری در آن یافت می شد. او واقعاً خوش قیافه بود. تمام سال گذشته را در این فکر بودم که چرا من بجای ماتیو نمردم؟ اما در این دو هفته گذشته از این که زنده باقی مانده‌ام خوشحالم. حالا می توانم با اعصاب آرامتری با بچه‌هایم برخورد کنم و کمی به سر و وضع خودم برسم، خیلی مسخره است که انسان چگونه ناگهان می تواند باکوچکترین دلخوشی شاد شده و کمی زندگی کند؟

... چک به علامت تأیید دوباره سر خود را تکان داد. بعد یکی از پیش بندهای او را که آویزان بود برداشت و به کمر بست.

- خُب، خانم. دیگر صحبت جدی کافیست. بگویید شام چه باید بخوریم؟ می خواهید از گرسنگی گوشه‌ای بیفتم یا اینکه کمر بسته و ردست آشپزی شما باشم؟ انتخاب آن با شماست.

آماندا بی اختیار خنده‌ای کرده و او را که با محبت به وی خیره شده بود نگرست. بودن با این مرد خود دنیایی بود.

- خُب شما بهتر است گوشه‌ای نشسته و کمی استراحت کنید. همه چیز تقریباً آماده شده است.

وی سپس لیوانی نوشیدنی به دست او داد و خود به داخل

آشپزخانه بازگشت. نیم ساعت بعد شام آن دو آماده بود. استیک با سس قارچ، سیب زمینی کیابی و سالاد میگو با سس تاتار. دست پخت آماندا خوب بود. آن دو سر میز آشپزخانه مستقر شده و به صرف شام پرداختند و تا ساعتها بعد از صرف شام، همان جا نشسته و گرم صحبت شدند. سپس آن دو دوری در اتاق نشیمن زده و به تماشای عکسهای یادگاری پرداختند. ماتیو در تمام عکسها حالت جدی خود را با تمام وجود حفظ کرده ولی آماندا در تمامی آنها زیبا و خواستنی بود. روی هم رفته آنها خانواده‌ای خوشبخت را تشکیل می‌دادند.

- حیف که شما و دخترانتان در این عکسها زشت به نظر می‌رسید. آماندا نیز پاسخ داد: - «ما سخته‌ها رو به عکس می‌گیریم». - زیاد راه دوری نروید، بچه‌های شما هم تپ دختران من هستند.

وی پس از گفتن این حرف زیر خنده زد. - «آنها رو به عکس می‌گیریم». - جک ادامه داد: - «همه ما در لس آنجلس زنان و مردان دلفریبی هستیم. آدمهای زشت در این شهر جایی ندارند». - «آنها رو به عکس می‌گیریم». - وی سعی داشت تا او را اذیت کرده و شاید از این طریق بر شادی او بیفزاید.

زمانی که آن دو دوباره نشستند آماندا پرسید: - «چرا می‌خوای بد کنی؟». - «آیا واقعاً خسته نمی‌شوید؟». - وی سؤال را صادقانه پرسید زیرا احساس کرده بود که می‌تواند با او راحت باشد. آن دو حالت دو دوست را برای هم داشتند. - «منظور من این همه وکلای گوناگون است. احساس می‌کنم گذران وقت با این همه انسان غریبه باید تنش خاص خود را دارا باشد.

اصلاً در باورم نمی‌گنجد که قادر به چنین کاری باشم و یک سری اعمال و سؤالات را هر از گاه برای چهره‌ای جدید تکرار کنم. جک در حالی که ناله‌ای موزیانه می‌کرد با تفریحی ساختگی گفت:

- خواهش می‌کنم، شما که در یک لحظه زندگی را زیرورو ساختید. اگر مرا واقف به عمل خودم سازید، شاید اصلاً دیگر قادر به تکرار آن نباشم. این کار بطور ناخود آگاه صورت می‌پذیرد. شاید اختیار آن با من نباشد. این مرحمی است بر زخم از دست دادن دوری.

آماندا دوباره صادقانه اعتراف کرد:

- من ترجیح می‌دهم تلویزیون تماشا کنم و یا کتاب بخوانم. جک با شنیدن این حرف به‌خنده افتاد.

- خوب این همان جوهره تفاوت فیما بین مرد و زن است. تا به امروز انتخاب من فیما بین کتاب، تلویزیون و کار، این آخریست. و اگر شما به این صراحت قصد روانکاوای مرا دارید، در نهایت مرا مجبور می‌سازید تا به‌خود آیم، برای یکبار هم که شده زندگی را جدی بگیرم و از فردا وقت خود را صرف تماشای مزخرفات تلویزیون نمایم.

- اصلاً امیدی به شما نیست.

- حقیقتش را بخواهید ناامیدی اسم دوم من است. من آن را جزیی از خوش تپیی ذاتی خود می‌دانم و اگر این امر اکنون قصد خراب کردن آینده‌ام را دارد، بهتر است که دیگر درباره‌اش حرفی زده نشود.

کمی بعد موضوع صحبت آن دو مسیری تازه یافت. دوران جوانی، رویاهای خوش گذشته، امیدها و آرزوهایشان، زندگی شغلی.

و یک بار دیگر فرزندانشان. ساعات شب به سرعت در حال سپری شدن بودند. جک حوالی نیمه شب او را ترک کرد. ساعت نه صبح روز بعد وی تلفن کرده تا برای شام و ساعات خوش شب قبل تشکر نماید. اما آماندا خواب بود.

وی در حالی که متعجب به نظر می رسید پرسید:

- آیا بیدارتان کردم؟

آماندا از آن تیپ زنانی بود که صبح زود از خواب بیدار شوند. ولی وی شب قبل دیر خوابیده و بیشتر وقت خود را صرف خواندن کتاب و فکر در مورد جک گذرانده بود.

وی به دروغ پاسخ داد:

- نه، اصلاً. من بیدار بودم.

بعد نگاهی به ساعت کرده و خود نیز متعجب گردید نزدیک بود قرار ملاقات خود با دندانپزشک جهت جرم گیری دندانها را از دست دهد.

جک با لبخندی از آن طرف خط پاسخ داد:

- دروغ نگویید شما خواب خوش بوده و من بیدارتان کردم. خوب چه می شود کرد؟ دارندگی و برازندگی. من که از ساعت هشت و نیم پشت میز کارم هستم.

وی می بایست تماسی با اروپا بگیرد. اختلاف زمانی حدود نه ساعت بود اما در تمام این مدت فکر آماندا راحتش نمی گذاشت. لذا در اولین فرصت با او تماس گرفت. منتهی با شنیدن صدای او حالت عصبی یافته بود.

- با شام امشب چطورید؟ او بدون هیچ مقدمه چینی پرسید و آماندا با شنیدن این دعوت سخت متعجب شد.

- امشب؟

وی برنامه‌ای نداشت، منتهی برای روز بعد به یک جشن کریسمس دعوت شده بود.

- من، از من خسته نشده‌اید؟

- احتمال آن را بعید می‌دانم. در عین حال ما صحبت‌های زیادی با یکدیگر داریم، مگر نه؟

- درباره چه موضوعی؟

آماندا با گفتن این جمله به پشت دراز کشیده و سعی کرد قیافه او را پیش روی خود مجسم نماید.

- زندگی از دست رفته هر دو ما. صحبت‌های زیادی در این زمینه داریم. البته دیشب مقداری صحبت شد.

آماندا لبخندی زد و پرسید:

- خوب، پس این شیوه کار شماست. صحبت‌های زیاد، زندگی از دست رفته، آنچه که تا به حال از دست داده‌ایم. شما چاره‌ای برای من

باقی نگذاشته و ناچارم دعوت شما را قبول کنم. کجا و چه وقت؟

- شام در رستوران فرانسوی لا اورانج، ساعت هفت و نیم جلو در منزلتان خواهیم بود.

- عالی، سر وقت حاضر خواهیم بود.

اما به مجرد آنکه گوشی تلفن را گذاشت به یکباره وحشتی خاص قلبش را تسخیر کرد. وی بلند شده و روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. خدایا وی قصد انجام چه کاری را داشت؟ آیا میل داشت به دوستیش با جک ادامه دهد؟ این کار او تا چه حد می‌توانست احمقانه باشد؟ وی از جای برخاست و تصمیم جدی گرفت، تلفن کرد تا قراری را که گذاشته بودند لغو کند. اما گلادی به جای جک گوشی را برداشت. جک در حال حاضر در جلسه بود. ولی وی می‌توانست پیغام او را بدو ابلاغ کند. آماندا تصمیم گرفت پیغامی

ندهد. چون این را دور از ادب می‌دانست که پیغام داده و قرار ملاقات را لغو کند. وی فقط اکتفا بدین نمود که بگوید بعداً تلفن خواهد زد.

جک پس از اتمام جلسه و حوالی ظهر دوباره تلفن کرد، لحن وی حالتی مضطرب داشت.

- آیا اتفاقی افتاده؟ مسئله‌ای پیش آمده؟

لحن صدای او به نحوی بود که حکایت از اهمیت مطلب برای وی را داشت این امر آماندا را بیشتر دستپاچه می‌کرد.

- آه حال خوب است، من نمی‌دانم، جک، احساس احمقانه‌ای به من دست داد. می‌دانید نمی‌خواهم موضوع این ماه شما من باشم. من زنی شوهردار هستم، یا بودم، البته هنوز هم هستم، منتهی فقط در ذهنم این احساس را دارم. من نمی‌دانم که چه فکری در مورد شما دارم و یا دست به چه بازی احمقانه‌ای با شما زده‌ام من هنوز نتوانسته خود را راضی نمایم تا انگشتر ازدواج را از انگشتم بیرون آورم. و هنوز هیچی نشده هر شب با شما قرار شما دارم، من واقعاً نمی‌دانم این وضعیت به کجا ختم خواهد شد.

آماندا پس از پایان بردن سخنرانی طولانی خود احساس ضعف و ناتوانی نمود.

جک نیز در آن طرف خط با آن که احساسات مختلفی در ذهنش غلیان داشت با لحنی به ظاهر آرام پاسخ وی را داد.

- من هم مطمئن نیستم این راه به کجا ختم خواهد گردید. در عین حال اگر این مطلب شما را خوشحال می‌کند من نیز یک انگشتر ازدواج خریده و به انگشت خواهم نمود تا با هم همطراز گردیم. دیگران با دیدن ما بدین فکر خواهند افتاد که ما دو نفر در حال خیانت به همسران خود هستیم. من فقط این را می‌دانم که بودن با

شما بهترین هدیه است که خداوند به من عطار فرمود. بیش از این هم نمی‌توانم پرده از احساسات خود بردارم. احساسم در حال حاضر این است که زندگی من در بیست سال گذشته فقط زنده ماندن بوده است و بس. میل دارم آن چنان در معیت شما همه چیز را دور ریخته و فراموش کنم که شما از همصحبتی با من سربلند باشید. زیرا من از گفت‌وگو با شما احساس سربلندی شگرفی دارم. همین و بس.

آماندا در پاسخ با لحنی عزادار گفت:

- اما من آمادگی شروع این روابط را ندارم. من نیازی به قرار ملاقاتهایی جدید ندارم. هنوز یکسال از رفتن ماتیو نگذشته و من با شما دوستی جدیدی را شروع نموده‌ام، منتهی خوفم از این است که من نیز از مصاحبت با شما لذت می‌برم و مایل نیستم نقطه پایانی برای دوستی جدید گذاشته شود. و شاید هم می‌بایست به فکر این نقطه پایان بود.

- آیا مایل هستید قرار ملاقات امشب را لغو نمایید؟ آیا شما نیز با من هم عقیده هستید که این دوستی نمی‌بایست هرگز شروع می‌شد؟ وی آنچنان مضطرب و آشفته بود که جک نیز آن را احساس نمود. چقدر میل داشت او را در غم از دست دادن شوهرش دلداری دهد.

جک به آرامی ادامه داد:

- اصلاً نگران نباشید، مطمئنم آنچه را که شما میال نباشید انجام نخواهم داد. صحبت ما منحصر به بچه‌ها بوده و شاید این امر تا مدت‌ها به همین ترتیب نیز ادامه یابد.

جک با گفتن این حرف احساس نمود مغبون شده است. ولی وی در این مرحله هنوز نظر آماندا را بطور کامل معطوف به خود نمی‌دید و میل نداشت او را ترسانده و برای همیشه از دست دهد. جک بودن

با او را تنها مسئله مهم دانست بعد فکر دیگری به ذهنش خطور کرد.
- خوب ببینید. برای شام امشب اگر مایل باشید محلی را انتخاب کنیم که کمی دنج تر باشد.

لاورا نچ یکی از بهترین رستوران های لس آنجلس بود و آن دو حتماً در آنجا مورد توجه و دید قرار می گرفتند.

- چطور است سری به یک کافه تریا یا یک پیتزا فروشی بزنیم؟
- جک، این پیشنهاد بسیار خوبیست. مرا ببخشید اگر کمی دیوانگی می کنم. هرگز فکر نمی کردم غنچه دوستی بین ما دو نفر شکوفه ای به خود ببیند. وی سپس خنده ای از روی تعجب کرد.

جک سعی کرد او را آرام سازد. من به دنبالتان خواهم آمد، اگر مایل باشید می توانید لباس ساده تری بپوشید؟
- عالی.

وی به پیشنهاد جک عمل کرده و لباس ساده ای مشتمل بر شلوار جین رنگ و رو رفته و یک تی شرت صورتی خوشرنگ پوشید.
جک با دیدن او خیلی خوشحال شد. اما سعی کرد احساس خود را بیان ننماید. زیرا از این خوف داشت که او را بترساند.

آنان عازم خیابان لاجی نیجا شده و سر از رستورانی در آوردند که آماندا هرگز آنجا را ندیده و از وجود آن نیز اطلاعی نداشت. آنان همچنان که صمیمانه گرم صحبت بودند وارد رستوران شده ولی ناگهان آماندا بازوی جک را فشار داده و با چهره ای هراسناک سعی کرد بازگردد.

- اتفاقی افتاده؟

اگر آماندا شوهر داشت وی این حدس را می زد که حتماً شوهرش را با زنی غریبه گوشه رستوران مشاهده کرده است. آنچه که وی می دید فقط یک زن و مرد بودند که سر میزی مشغول صرف شام

بودند، اما آماندا فوراً خود را به بیرون رستوران رسانده و در حالی که قلبش به شدت می زد سعی می کرد خود را کنترل کند.

- کسی آنجا بود؟

- دخترم لوئیز به همراه جری، شوهرش.

- آه خدای من، این که مسئله ای نیست. آیا ما دو نفر حق نداریم با

یکدیگر شام بخوریم؟

وی سعی کرد تا از اسلحه طنز خود استفاده کرده و از شدت اهمیت مطلب بکاهد. اما وی آماندا را در حال گریز دید در حالی که او اصلاً میل نداشت چنین مسئله ای صورت گیرد. آنها خود را به اتومبیل رسانده و سوار شدند ولی جک فوراً ماشین را به حرکت در نیاورد و سعی کرد تا با مکالمه تنش ایجاد شده را کاهش دهد.

- لوئیز هرگز درک نخواهد کرد.

- این چه حرفی است، خدای من، او زن عاقلیست، انتظار فرزندان

شما چیست؟ در را به روی خود بسته و تا آخر عمر خود را زندانی کنید؟ من هم که پدر شوهر ژن هستم.

وی سعی کرد به ظاهر چهره ای معصوم به خود بگیرد، اما برخلاف انتظارش آماندا خنده ای به او تحویل داد.

- شما را دختران من کاملاً می شناسند.

- خیلی ممنون، امیدوارم که ژن و لوئیز این رفتار ما را درک کنند

و مرا به خاطر جسارتی که کرده ام ببخشند و در نتیجه بتوانم امتیازی را از جمع شما در این رابطه کسب کنم.

- نه، امشب بهتر است من به منزل بازگردم.

ببینید، بیایید سری به جانی راکت بزنیم.

آماندا از این پیشنهاد به خنده افتاد. آنجا محل نوجوانان بود.

- لیوانی شیر بستنی و لقمه ای همبرگر درست مثل آن وقتها مثل

دهه پنجاه.

و زمانی که خود را بدانجا رساندند. پشت میزی نشسته و سفارش هات داگ با سس تند، سیب زمینی سرخ شده و شیر بستنی دادند. حال آماندا که کمی آرام گرفته بود خنده‌ای به لب آورد. آنان پس از صرف شام سفارش قهوه دادند.

- آیا درست مثل دیوانه‌ها یک مرتبه روانی شده و از آنجا بیرون زدم؟

وی درست مثل بچه‌ای بود که جایزه‌ای بزرگ برده و خود هنوز باورش نمی‌شد.

- خیر، شما درست مثل زن شوهرداری بودید که سر قرار خود ناگهان با شوهرش روبرو شده باشد.

وی اعتراف نمود که این احساس را داشته و بعد نظری به او افکند.

- ببینید جک من واقعاً آماده این طور موقعیت‌ها نیستم، جدی می‌گویم. من فکر می‌کنم شما بهتر است سرگرمیهای قبلی خود را دنبال نمایید. باور کنید این بهترین پیشنهاد است.

- این مطلب را بهتر است به خود من واگذارید. بعد یک مرتبه پرسید چه برنامه‌ای برای هفته کریسمس در سر دارید.

- بچه‌ها شب عید مانند هر سال مهمان من هستند. روز بعد نیز قرار است همگی سری به لوئیز بزنیم.

چرا؟ شما چه برنامه‌ای دارید؟

- معمولاً می‌خواهم، کار بهتری سراغ ندارم. کریسمس برای من مانند یک کابوس است. شب عید تا نیمه شب باز هستیم تا مشتریانی که از ساعت نه شب به بعد وقت خرید پیدا می‌کنند سری به فروشگاه

ما بزنند، بخصوص شوهران درست از نه به بعد است که یاد خرید شب عید می‌افتند. در هر حال تا آخر شب آنجا مانده بعد به خانه رفته و تا دو روز می‌خوابم. اینطور عادت کرده‌ام. ولی امسال در این فکر بودم که از شما دعوت کرده تا روز عید برای اسکی سری به اطراف بزنیم. باور کنید سعی خواهم کرد تا بی‌نهایت به شما خوش بگذرد و شما را با دوستانم آشنا می‌کنم، دوستانی خوب، و فقط همین.

- فکر نمی‌کنم خوشایند باشد. هنوز یکسال سپری نشده است، اگر کسی ما را ببیند چه فکری در مورد ما می‌کند؟

- چه وقت این یکسال پایان می‌پذیرد؟

خود او که اصلاً تاریخش را به یاد نداشت.

آماندا با لحنی غریب پاسخ داد:

- روز چهارم ژانویه. در ضمن من اسکی بلد نیستم.

- این فقط یک پیشنهاد بود. فکر کردم کمی هواخوری برای شما

بد نباشد. و در عین حال کمی از این محیط دور شوید. می‌توانیم سری به دریایچه تاهو زده و یا توقفی در سانفرانسیسکو داشته باشیم.

وی با لحنی مردد جواب داد:

- شاید روزی این برنامه را با شما اجرا نمایم.

جک با شنیدن این حرف سرش را تکانی داد. او داشت زیاده

روی می‌کرد و این شاید به صلاح نبود. آماندا هنوز آماده اجرای چنین برنامه‌ای نبود.

- اصلاً مسئله‌ای نیست. یکی از این روزها سری به فروشگاه

بزنید. تمام هفته را آنجا بوده و می‌توانیم کمی خاویار در دفتر کارم بخوریم.

آماندا با شنیدن این پیشنهاد لبخندی زد. با وجود آنچه که درباره

این مرد می‌گفتند و با این وجود که خود او نیز هنوز آمادگی برای

شروع رابطه دوستی نداشت اما از او خوشش آمده بود. به نظر می‌رسید که جک تمام احساسات او را درک نماید. وی دارای اخلاقی گرم و در عین حال فهمیده بود، این جنبه شخصیت او وی را کاملاً غافلگیر ساخته بود. جک به نظر از ماتیو جوانتر می‌رسید. گرم و پر از شور و شوق بود. به نظر می‌رسید آرزویش ازدواج با آماندا می‌باشد. و با وجود آن که آماندا سعی داشت این احساس خود را سرکوب کند، اما دریافته بود که ازدواج با جک خواست خود او نیز بود.

آن دو زمانی که به منزل بازمی‌گشتند در اتومبیل در این ارتباط صحبت زیادی کردند. جک اعتراف کرد که هرگز انتظار روزی را نداشت که با آماندا صمیمیتی را بتواند برقرار نماید. ولی حال که او را کاملاً شناخته بود از این مسئله اصلاً پشیمان نبود. وی آماندا را زنی گرم، با احساس، مهربان و با عاطفه یافته بود که در عین حال صاحب روحی شکننده نیز بود. وی زنی به نظر می‌رسید که نیاز به تکیه گاهی مستقل و نیرومند داشته باشد و او خود را در این حد می‌دید که بتواند این تکیه گاه را برای او فراهم نماید.

آماندا با لحنی مضطرب ولی صادق پرسید:

- آیا می‌توانیم فقط دو دوست صمیمی برای همیشه باشیم؟
می‌دانید نمی‌توانم خود را راضی به برقراری یک رابطه جدی نمایم و هرگز این قدرت را برای یکبار دیگر در خود نمی‌بینم.

جک پاسخ داد:

- کسی نیز قصد ندارد که شما را در برزخی از تصمیم‌گیری قرار دهد. پس از یک شناخت کامل از هم، هر وقت اعلام رضایت کنید، با هم ازدواج خواهیم کرد.

این جواب آماندا را آرام ساخت و تا حدود زیادی احساس گناه

را در وی دور ساخت.

وی به دعوت آماندا به درون منزل رفته و وی برای صرف چای نعنای پشت میز آشپزخانه مستقر شد. سپس به اتفاق نشیمن رفته و شومینه را روشن ساخت. آنان ساعتها در آنجا با یکدیگر به صحبت پرداخته و در مورد مسائلی که مورد علاقه هر دو طرف بود به گفت و گو پرداختند.

چک ساعت دو بعد از نیمه شب آنجا را ترک گفت و آماندا اصلاً متوجه نشد که شب را تا آن ساعت چگونه گذراند. زمانی که آن دو با هم بودند، زمان معنی و مفهوم خود را از دست داده و به سرعت می گذشت. چک صبح روز بعد را در فروشگاه به امور جاری پرداخته و آماندا نیز سعی کرد تا خود را برای مراسم کریسمس آماده سازد. شب هنگام وی به تزئین درخت کریسمس پرداخت، کمی بعد چک به او تلفن کرد.

وی با لحنی خسته پرسید:

- در چه حالی هستید؟

دوازده ساعت تمام را او در فروشگاه کار کرده و حال کاملاً احساس خستگی می کرد.

آماندا جواب داد:

- مشغول تزئین درخت کریسمس هستم.

وی این جمله را با حالتی غمگین ادا کرد. او قبلاً صفحه سرود کریسمس را که سرودی مذهبی بود روی دستگاه گذاشته و با شنیدن آن غمگین تر می شد این اولین کریسمس وی بدون ماتیو بود. کریسمسی که وی در آن حال خود را یک بیوه زن می دید.

- میل دارید سری به شما بزنم؟ من در حال خروج از فروشگاه هستم و شما نیز سر راهم هستید. در عین حال که میل وافری به دیدن

شما دارم.

آماندا با لحنی صادقانه پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم صحیح باشد.

او نیاز به زمان داشت تا با عزا و غم درونی خود تنها باشد. این زمان یکی از آن لحظات خاص بود که فقط به خود او تعلق داشت. آن دو کمی به صحبت خود ادامه داده و پس از قطع صحبت، آماندا احساس کرد حالش کمی بهتر شده است. در حالی که جک خود را کاملاً درمانده یافت و ناگهان بشدت احساس تنهایی غریبی نمود. با خود اندیشید که آیا آماندا اصلاً حاضر می‌شد دست از رؤیای از دست رفته ماتئو برداشته و یا کسی را تا آخر عمر درون دیوارهای قهرش راه نمی‌دهد؟ او می‌دانست که تا اینجا توانسته بود کمی از یخ موجود در قلب آماندا را آب کند، اما آماندا هنوز از این که کسی را به حریم خصوصی قلبش راه دهد کاملاً هراسناک بود و شاید این احساس را تا آخر عمر در خود حفظ می‌کرد.

زمانی که اتومبیل جک جلوی منزل او رسید، وی سرعت را کم کرده تا بلکه بتواند او را ببیند. او درخت کریسمس را از پشت پنجره دید که چراغهای تزئینی‌اش روشن خاموش می‌شد. اما خبری از آماندا نبود، او در آن لحظه در اتاق خوابش نشسته و سخت مشغول گریه بود. وی با هول و هراس دریافته که به جک علاقمند شده و این آن چیزی نبود که وی مایل بدان باشد. آماندا این مسئله را ظلمی به ماتئو می‌دانست. وی میل نداشت هرگز حتی به خاطره‌اش نیز خیانت نماید. او بعد از بیست و شش سال زندگی با ماتئو خود را خیلی بیشتر از آن مدیون وی می‌دانست تا با دیدن اولین مرد خوش تیپ عنان خود را از کف دهد. بخصوص با فردی مانند جک، فردی که با این سن و سال همیشه شاداب و سرحال بود. و شاید خود

او هم اصلاً از نظر جک قبلاً دارای چنین خصوصیتی بوده و الان قابل ترحم به نظر می‌رسید. وی از این تفکر بر خود لرزید و احساس نمود این فکر، ناراحتی عظیمی برای او به‌ارمغان می‌آورد. او خوب می‌دانست که حتی به‌خاطر خاطره ماتئو هم که شده امکان نداشت روزی فکر ازدواج مجدد به سرش بزند.

زمانی که جک به منزل رسید به‌او تلفن کرد اما کسی گوشی را برنداشت. آماندا بطور غریزی متوجه شد که کسی جز جک نمی‌توانست پشت خط باشد. وی اصلاً حوصله صحبت با او را نداشت. آماندا عزمش را جزم کرده تا قبل از شروع هرگونه اتفاقی قاطعانه از بروز آن جلوگیری نماید.

وی چراغها را خاموش کرده و درون رختخواب خود خزید. دستگاه استریو همچنان روشن باقی مانده و در حال پخش سرود مذهبی «شب خاموش» بود. سرودی که مخصوص شب کریسمس بود. وی همراه با نوای موسیقی شروع به گریه و زاری کرد. زاری کردن برای دو مرد، مردی که از ته قلب دوستش داشت و دنیا ناجوانمردانه بودن با او را از وی دریغ کرده بود و مردی دیگر که تازه از راه رسیده و وی مسلماً هیچ‌گاه نمی‌توانست وی را به‌درستی بشناسد و از مصاحبت با او لذت ببرد. حتی خود او نیز نمی‌دانست کدام درد بیشتر آزارش می‌داد.

فصل پنج

جک در طی روزهای بعد یک و یا دو بار تلفن نمود. او کاملاً می‌توانست درک نماید که آماندا در چه برزخی گرفتار شده و مسلماً ایام تعطیلات به‌وی کاملاً تلخ شده بود. زمان مرگ دوری ماه نوامبر بود. وی تمام طول هفته فیما بین زمان کریسمس و طول سال نو را به عزاداری کامل گذرانده بود.

او سعی کرد عاقلانه با مسئله برخورد کرده و آماندا را با احساسات ضد و نقیضش تنها بگذارد تا بتواند خود را با آنان تطبیق دهد. اما یک روز قبل از حلول سال نو و صبح همان روز بیش از این طاقت نیاورده و هدیه‌ای جهت کریسمس به در منزل او ارسال نمود. هدیه شامل پرتره یک فرشته بود. وی با دیدن آن عاشق پرتره شده و می‌دانست که باید آنرا حتماً برای آماندا ارسال نماید. او یادداشت کوچکی را نیز همراه هدیه فرستاد. وی اظهار امیدواری کرده که یک چنین فرشته‌ای بروی نظارت داشته و در ایام کریسمس و تا ابد حافظ سلامت او باشد. او فقط نام خود را در انتهای یادداشت اضافه نمود.

آماندا پس از دریافت هدیه و با دیدن پرتره قلبش به‌لرزه در آمد. وی کمی بعد به جک تلفن کرده تا تشکر خود را اعلام نماید.

لحن صحبت وی نشان می‌داد که خیلی آرام‌تر شده، منتهی سردی خاصی در لحن و گفتار وی لانه کرده بود. به نظر می‌رسید که او خود را با تصمیم جدیدش وفق داده و آن را کاملاً پذیرفته باشد. وی ضمن درک این مطلب سعی نمود فاصله ایجاد شده را حفظ کند. فاصله‌ای که بمشابه سدی از رمیدن او جلوگیری می‌نمود. بخصوص که در حال حاضر مشغله موجود در فروشگاه او را به‌درون خود بلعیده بود. این چند روزۀ اخیر وی مجبور به برخورد با مشکلات زیادی گردیده بود. این مشکلات شامل یک دزدی ناقابل، یک مسئله قلبی خطرناک و لشکری از کودکان گم شده بودند. مشکلاتی که معمولاً در ایام کریسمس شدت حدوث آنان افزایش می‌یافت. لباس طلادوزی یکی از ستارگان سینما نیز در بخش خیاطی فروشگاه گم شده و با زحمت فراوان موفق به یافتن آن شده بودند. در هر حال ایام تعطیل همیشه هیجانات خاص خود را به دنبال داشت.

- امیدوارم شب عید خوبی را کنار فرزندان خود بگذرانید، اگر چه می‌دانم بدون وجود ماتیو فقط حالت انجام وظیفه را خواهد داشت. آماندا با لحنی بغض‌آلود پاسخ داد:

- وظیفه قسمت کردن بوقلمون شب عید با او بود.

لحن وی ناگهان حالت شکننده‌ای پیدا کرد، خیلی میل داشت او را دل‌داری دهد.

جک به آرامی ادامه داد:

- این وظیفه را امسال به‌عهده پل بگذارید. من هر آنچه که می‌دانستم به او یاد داده‌ام. البته در مورد بوقلمون‌ها نه!

آماندا لبخندی به لب آورد و از حال پل پرسید. جک نیز پاسخ داد که پل قرار ملاقاتی با دکتر متخصص گذاشته تا وی را فیماین

اوقات کریسمس و حلول سال نو ملاقات نماید.

- امیدوارم که در این کار موفق شوند.

وی این جمله را با امیدواری فراوان عنوان نمود، آماندا پاسخ داد:

- من نیز امیدوارم.

و ناگهان ته قلب خود احساس نمود که ای کاش او را برای صرف شام دعوت کرده بود. اما جواب دختران را چه می‌داد؟ آنان حتماً با حیرت به او نگرسته و در ذهن خود در مورد حضور او در آنجا کنجکاو می‌شدند.

به‌علاوه جک اصلاً نمی‌توانست در این ایام، چه شب و چه روز، فروشگاه را بدون سرپرست رها نماید. در عین حال دعوت از وی نمی‌توانست معنای معینی داشته باشد. وی که قصد ایجاد رابطه دوستی را با او نداشت. آماندا تصمیم خود را زودتر گرفته بود و جک با شنیدن لحن صدای وی کاملاً دریافت که این تصمیم در مورد وی چگونه بوده است.

آماندا از وی فاصله‌ای جدی گرفته بود، جک تصمیم گرفت به یکی از دوستانش تلفن زده و او را همراه شب عید خود سازد. اما برای اولین بار در طول زندگی خود دریافت که هیچ تمایلی به انجام این کار ندارد. او از چند وقت پیش مقدمات سفری را همراه آماندا به مقصد دریاچه تاهو چیده بود و اکنون نیز قصد داشت تنها بدانجا رود.

وی قبل از خداحافظی اظهار داشت:

- آماندا، عیدت مبارک.

سپس تا مدت‌ها در دفتر کار خود نشسته و ذهن و فکر خود را به او اختصاص داد. وی تا به حال با کسی همانند آماندا روبرو نشده بود. شب همان روز وی در حالی که در صحن فروشگاه قدم می‌زد و

نظارت کلی را بر امور خارجی اعمال می نمود، به یاد آنان افتاد که در آن لحظه گرد آماندا حلقه زده و همراه با پسرش به صرف شام و تحسین درخت کریسمس مشغول بودند و ناگهان به پوچی کامل زندگی خود و تهی و سرد بودن آن پی برد. وی در عرض ده سال گذشته عمر خود را به بیهودگی و در تنهایی گذرانده و چه نتیجه ای عایدش شده بود؟

گلادی هنگام خدا حافظی اظهار داشت:

- به نظر نمی رسد که از این کریسمس لذت برده باشید.

وی کت بسیار شیک کشمیر و پاداش قابل توجهی دریافت کرده بود و در حالی که برای جک نگران بود ادامه داد:

- اتفاقی افتاده؟ آیا بچه ها حالشان خوب است؟ وی می دانست که مسلماً پای زنی نمی توانست در کار باشد. او فقط از این مطلب آگاه بود که جک چندین و چند بار تلفنی با مادر زن پل صحبت کرده بود و احتمال می داد یا پل بیمار شده و یا جدلی خانوادگی رخ داده بود. مسائلی که جک کاملاً در مورد آنها سکوت اختیار کرده بود.

جک به دروغ پاسخ داد:

- نه، مسئله ای نیست. حالم خوب است.

بعد نزد خود اندیشید، با وجود این که زندگی خود را تباه کرده، تنها زنی که واقعاً او را دوست داشتم سیزده سال پیش مرا تنها گذاشت و رفت و تنها زنی که بعد از او به تورم خورد، قصد دارد خود را در تور خاطرات شوهرش دفن نماید.

- نه واقعاً مسئله ای نیست. نه، مسئله ای نیست، فقط کمی خسته ام.

می دانی که ایام کریسمس واقعاً کشنده است. عیدت مبارک.

گلادی با لبخند جواب داد:

- هر ساله از این نگرانم که به نحوی کریسمس پول کم آورده ولی خوشبختانه تاکنون چنین چیزی اتفاق نیفتاده است.

او خوب می دانست که امسال از نظر مالی بهترین سال آنان بود. جک در حالی که به او کمک می کرد تاکت آبی خوش رنگ جدید خود را برتن نماید، بالبخندی از او پرسید:

- خُب امشب چه برنامه ای داری؟

- راستش را بخواهید کنار شوهرم دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو خواهم رفت، مرد بیچاره در عرض شش هفته گذشته مرا بیدار نیافته است و احتمالاً این امر تا یک هفته دیگر نیز به طول خواهد کشید.

- شما باید چند روزی را مرخصی بگیرید، واقعاً استحقاق آن را داری.

شاید در طول مسافرت شما به تاهو این کار را بکنم. اما جک خوب می دانست که او اهل مرخصی گرفتن نبود. او تنها فردی بود که بیشتر از جک به کار علاقمند بود و واقعاً کار می کرد.

وی مانند هر سال تا بعد از نیمه شب در فروشگاه باقی ماند. او ساعت یک بعد از نیمه شب تنها فردی بود که در فروشگاه حضور داشته تا آنرا تحویل نگهبان شب دهد.

- آقای واتسون عید شما مبارک.

- متشکرم هاری، عید شما نیز مبارک.

جک دستی برای او تکان داده و سپس به آرامی درون فراری قرمز رنگ خود خزید. اما زمانی که به منزل رسید آنچنان خسته بود که احساس کرد خواب نیز خود را از او دریغ می کند. وی مدتی را به تماشای تلویزیون سپری کرد و بعد تصمیم گرفت تلفنی به یکی از دوستانش بزند.

ولی ساعت سه بعد از نیمه شب بود و ته قلب خود احساس کرد که او خواب باشد. احساس نمود که اصلاً دیگر برایش مهم نیست که به کسی تلفن بزند یا نه، حال دیگر احساس خود را در مورد همه چیز و همه کس تغییر داده بود.

وی با صدای بلند خطاب به خود اظهار داشت:

- خدای من، شاید من در حال مردنم.

بعد خنده‌ای به خود کرده و به درون رختخواب خزید. شاید مسئله فقط مربوط به آماندا نبود. شاید این هم یکی از اثرات شصت سالگی بود، بعد این ضرب‌المثل قدیمی به یادش آمد.

- احمقی به حماقت یک پیر خرفت هرگز یافت نمی‌شود.

و خود او مسلماً یکی از همان پیران خرفت بود.

جک تا ظهر روز بعد خوابید و بعد از بیدار شدن به آماندا تلفن زد. اما او رفته بود، وی آن روز ناهار را در منزل لوئیز بود. و همراه با بقیه‌ای اعضای فامیل مشغول خوردن بوقلمونی دیگر بودند. وی راهی شمال لس‌آنجلس شد و سر راه غذای چینی گرفته و بعد از رسیدن به منزل خود را روی تختخواب نامرتبش ولو کرده و در حالی که به مسابقه فوتبال که از تلویزیون پخش می‌شد زل زده بود، غذای چینی را خورد. وی در نهایت به چند دوستش تلفن کرد تا شام را با آنان صرف کند، ولی همه به پیرون از منزل زده و وی نیز ته دل خوشحال شد از این که کسی نیست تا وقت خود را به او اختصاص دهد.

وی با این که می‌دانست آماندا آن شب را در منزل خود سپری خواهد کرد اما تلفنی به او نزد. آیا حرفی برای گفتن به او داشت؟ آیا هنوز مدفون گور خاطرات شوهرتان هستید؟ ناگهان وی احساس حماقت نمود، حماقتی که از بابت نق زدن به آماندا در وجود خود

احساس می‌کرد. وی تمام آن شب را درون رختخواب خود پیچیده و به آماندا اندیشید و صبح روز بعد وی دیگر تحمل خود را به پایان رسیده دانست او بعدازظهر آن روز می‌بایست عازم تاهو می‌شد، اما زمانی که آماندا گوشی را برداشت وی بی‌اختیار از او درخواست نمود تا بعدازظهر جهت صرف فنجانی قهوه سری به او بزنند.

آماندا از این درخواست حیرت نمود. در عین حال کمی نیز نگران شد، و تصمیم گرفت او را در هر حال دعوت نماید. این احتمال همیشه وجود داشت که جک صرفاً به‌خاطر آیندهٔ پل و ژن قصد دیدار او را دارد، منتهی ته قلب خود می‌دانست که مسئله این نبود. و زمانی که ساعت یک بعدازظهر آماندا در راه روی جک باز نمود با دیدن چهرهٔ وی دانست که مسئله بچه‌ها اصلاً در بین نیست. وی در حالی که برای جک احساس نگرانی می‌کرد اظهار داشت:

- خیلی خسته به‌نظر می‌رسید.

- خسته که هستم، اصلاً قادر به‌استراحت نیستم. شصت سالگی آنچنان که فکر می‌کردم آسان به‌نظر نمی‌رسد.

وی سپس لبخندی زده و ادامه داد:

- حال احساس می‌کنم که واقعاً پیر شده‌ام.

جک سپس به‌دعوت او وارد منزل شده و به دنبال وی روانهٔ آشپزخانه بزرگ و شیک و راحت او شد. آماندا قبلاً قهوه را در قهوه‌جوش عمل آورده و زمانی که پشت میز آشپزخانه مستقر شدند آماندا پرسید:

- منظور تان چیست؟

وی به‌جای دادن پاسخ روی فنجان قهوه خود خم شده و مستقیماً در چشمان آماندا خیره ماند.

- خیلی مزاحم شما شده‌ام مگر نه؟ این یکی از خصوصیات بارز

افراد بی هدف و در نهایت شکست خورده است. جداً باید مرا
بیخشد اگر باعث ناراحتی شما شدم. مطمئن باشید که این هرگز قصد
اصلی من نبود.

وی چهره‌ای سخت مغموم به خود گرفت. چهره‌ای که حتی در
این حالت، شصت سالگی وی در آن منعکس نشده بود. خود او
احساس پسر نوجوانی را داشت که در حال سبک و سنگین کردن
رابطه دوستی بی ثبات خود با دختری نوجوان باشد.

- می دانم که در شرایط سخت روحی قرار دارید. شرایطی که من با
حماقت خود آن را برای شما سخت تر نیز نمودم.
آماندا با لحنی آرام پاسخ داد:

- شما اصلاً چنین توهمی را برای من پیش نیاوردید.
او مستقیماً در چشمان جک خیره شده و خود را آنچنان بر سر
دو راهی عجیبی یافت که دانست قدرت تصمیم گیری نیز از وی
سلب شده است.

می دانم که نباید این مطلب را عنوان نمایم ولی من نیز این چند
روز بدون وجود شما احساس عجیبی داشتم.

جک با شنیدن این جمله ناگهان دچار طپش قلب شد. طپش قلبی
که لذتی گرم و آرام بخش را در تمام وجود او پخش می کرد. وی
سعی کرد که چهره‌ای آرام به خود بگیرد.

- شما هم دچار همان حالت من شدید؟ چه موقع؟
- در این چند روز گذشته دلم عجیب برایتان تنگ شده بود. برای
دیدن شما و صحبت با شما.

به خدا به نحو بدی دچار گیجی شده ام. اصلاً نمی دانم چه تصمیمی
باید بگیرم.

- عیناً مثل من. احساس حماقت عجیبی می کنم. احساس می کنم

بعنوان یک بیگانه نباید زندگی و احساسات شما را بازیچهٔ رابطهٔ عاطفی خود با شما سازم. تمام سعی من این بود که مزاحم شما نشوم. زیرا می‌دانستم شما نیز سخت به این تنهایی نیاز داشتید. آماندا پاسخ داد:

- بله، واقعاً به این تنهایی نیاز داشتم.

ولی شکست خفیفی که در لحن وی احساس می‌شد خبر از زجری که کشیده بود می‌داد.

- خُب و حالا؟

جک پس از گفتن این جمله نفس را در سینه حبس کرده و منتظر ماند.

- نمی‌دانم.

آماندا پس از گفتن این کلمات، با چشمانی که اقیانوسی از غم را درون خود پنهان داشت به‌وی خیره ماند. جک احساس کرد که چقدر میل داشت پیشانی او را پدرا نه ببوسد. منتهی می‌دانست که اصلاً اجازهٔ چنین کاری را ندارد.

- خُب سعی کنید در این مورد آزادانه فکر کنید. فعلاً نیازی بدان نیست که تصمیم خود را آنآ ابراز کنید. در این مورد صبر و تحمل و سعه صدر داشته باشید. من جایی نرفته و در کنار شما باقی خواهم ماند.

بعد ناگهان به یادش آمد و لبخندی احمقانه چهرهٔ او را پوشانید. البته به‌جز دریاچهٔ تاهو.

آماندا در حالی که از لبخند کودکانهٔ موجود در چهره‌اش به‌خنده می‌افتاد پاسخ داد:

- امروز؟

وی نیز احساس بودن با او را دوست داشت.

- بله، باید ابتدا سری به منزل زده و وسائل اسکی خود را بردارم. باید آنها را دیروز جمع آوری می کردم، منتهی عجیب خسته بودم. آماندا سر خود را به علامت تأکید تکان داد و گرم گفت و گو با او شد. جملات طنز و شوخی جک چند بار او را به خنده افکند. وی ماجرای دو زنی را که در صحن فروشگاه اختلاف سلیقه پیدا کرده و با مشیت به جان یکدیگر افتادند را نیز برای آماندا تعریف کرد.

- اگر این مسئله به روزنامه های جنجال به پا کن کشیده می شد، ماجرا بیخ پیدا می کرد. پای فروشگاه ما هم به میان کشیده می شد. در هر حال هر دو از آن تیپ افراد ناراحت بودند.

وی اسم آن دو را فاش نکرده و آماندا نیز در این مورد اصراری ننمود. چون می دانست که وی به حریم حرفه ای خود خیلی پایبند بود.

- ثُب پس این هفته چه برنامه ای خواهید داشت؟

- برنامه خاصی ندارم. شاید اگر بچه ها برنامه خاصی نداشتند سری بدانها بزنم.

جک حرکت نکرد تا دعوت از وی را برای دریاچه تاهو تکرار نماید. می دانست که او هنوز آمادگی نداشت.

- شاید سری به یکی از سینماها نیز بزنم شما چی؟ آیا کسی را با خود همراه می برید؟

آماندا هنوز در حال متقاعد کردن ضمیر ناخود آگاه خود بود که رابطه دوستی او و جک رابطه ای ساده بوده و اصلاً اهمیتی نمی داد اگر جک دوستی همراه خود به سفر می برد. در حالی که ته قلبش خوب می دانست اینطور نیست و مسلماً ضربه ای روحی از این بابت نیز دریافت می کرد.

- نه، این بار تنها هستم. بهتر و بیشتر می توانم به تمرین اسکی

بپردازم.

سپس در حالی که ناگهان از این همه بازی کودکانه خسته شده و قلبش ناگهان فشرده می‌شد، گفت:

- جای شما خیلی خالیست.

آماندا سری تکان داد و سکوت کرد. سپس در چشمان جک خیره شد. نگاهی که به معنای واقعی کلمه او را ذره ذره آب می‌کرد. وی سپس با حالی نزار پرسید:

- چه برنامه‌ای برای شب عید دارید؟

وی سعی کرد این پرسش را با آرامش ساختگی ادا نماید. ولی نتوانست.

آماندا در حالی که به‌خنده افتاده بود پاسخ داد:

- همان برنامه‌ای که هر سال داشتم. ماتیو از شب عید متنفر بود.

هر سال ساعت ده شب عید خوابیده و صبح روز بعد عید مبارکی می‌کردیم.

جک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- برنامه جالبیست.

آماندا با لحنی گرم پرسید:

- شما چطور؟

- برنامه امسال من شبیه برنامه همیشگی شما خواهد بود. شب را

در تاهو سپری خواهیم کرد.

وی سپس به آماندا خیره ماند. اما ناگهان احساس حماقت به‌وی

دست داد:

- اما در عین حال می‌توانیم امسال برنامه دیگری برای خود

تدارک بینیم. می‌توانیم این تعطیلات را مانند دو دوست در کنار

یکدیگر سپری نماییم. هر روز یک فیلم دیده و یا اوقات خود را

به تماشای تلویزیون سپری کنیم. فعلاً که این یک هفته فروشگاه تعطیل است و قانونی نیز وجود ندارد که دوستی ما را ممنوع اعلام نماید، مگر نه؟

- برنامه ورزش اسکی شما چه می شود؟

جک لبخندی احمقانه زد و پاسخ داد:

- زانویم دچار التهاب است. دکتر ارتوپدیست من مسلماً از شما تشکر خواهد نمود.

- خوب بعد از آن چی؟ این قسمتی از داستان است که مرا به هراس می افکند.

آماندا با گفتن این جمله نفسی براحته کشید. ارتباط برقرار کردن با جک بسیاری دردسر بود و چه بهتر که او نیز صداقت موجود در لحن گفتار جک را تقلید می کرد.

- ما هنوز بدان مرحله نرسیده ایم. بنابراین دلیلی برای متوحش شدن باقی نمی ماند. قصد ما هم شمردن امتیازات که نیست. حق ما این نیست که تعطیلات کریسمس را درون لاک تنهایی خود سپری نماییم. قصد ثابت کردن مسئله ای را نیز به یکدیگر نداریم. داریم؟ در این یک سال اخیر شما وظیفه خود را به خوبی ادا کرده اید. در هر حال ما دو نفر هنوز زنده ایم و نیاز به دوستی و کمی همدردی داریم. سینما رفتن با یکدیگر که گناه نیست. فکر می کنید اتفاقی رخ خواهد داد؟ جک سعی کرد لحن متقاعدکننده ای داشته باشد.

آماندا با حالتی بهت زده پرسید:

- سینما با شما؟ فکر نمی کنم جرئت اقدام به این را بتوانم به ذهن

خود نیز راه دهم.

- ما دو نفر جدا از یکدیگر خواهیم نشست. حتی کنار شما نیز

نخواهیم آمد.

آماندا جواب داد:

- شما دیوانه‌اید.

وی خیره به او نگریست و سعی کرد که بگوید نه. اما می‌دانست آنچنان جذب جک شده که امکان دست به سر کردن او را ندارد.

- می‌دانید من دیروز بعد از ظهر به این نتیجه رسیدم که واقعاً دیوانه‌ام. حقیقتش را بخواهید این امر مرا کمی نگران نیز کرد.

آماندا با صدای بلند خندید و پاسخ داد:

- مرا هم نگران ساخت. اگر زنی عاقل بودم باید به شما هشدار

داده تا دیگر به دیدنم نیایید. و ملاقات بعدی را موکول به جشن غسل تعمید اولین فرزند پل و ژن می‌کردم.

- خوب، مدت زمانی طولانی را در نظر گرفته‌اید. حداقل ۹ ماه طول می‌کشد. و این هم مدت زمانی نیست که فقط حرف رفتن از این سینما به آن سینما شود. بنابراین چه نظری دارید؟

- نظرم این است که شما به تنهایی به دریاچه تاهو بروید. امیدوارم در آن جا به شما خوش بگذرد. زمانی که بازگشتید تلفنی به من بزنید.

وی پاسخ داد:

- بسیار خوب.

جک آنقدر عاقل و با تجربه بود که زمان باخت خود را دریابد.

می‌دانست که ترک وی مشکلترین کاری بود که می‌بایست انجام می‌داد. اما در هر حال از جای برخاست و با لحنی به ظاهر آرام گفت:

- عید شما مبارک.

وی سپس با او دست داد و از آشپزخانه بیرون رفت. جک در

منزل را گشود و آماده خارج شدن بود که صدای او را شنید. وی چرخه زده و آماندا را ایستاده در چهارچوب در آشپزخانه یافت.

وی پرسید:

- آیا چیزی گفتید؟

احساس موجود در چشمان آماندا او را سرجای خود میخکوب ساخت. هراسی خفته ته چشمان او موج می زد ولی وی نگاهی قاطع و صریح داشت.

- گفتم میل دارم به دیدن فیلمی در سینمای مرکز خرید بورلی بروم. ساعت چهار شروع می شود. اگر میل دارید می توانید به من ملحق شوید.

جک با لحنی ناباورانه و آهسته پرسید:

- آیا واقعاً چنین تصمیمی دارید؟

- فکر می کنم قصدم همین باشد... البته خیلی میل دارم... ولی هنوز زیاد مطمئن نیستم.

- ساعت سه و نیم به دنبالتان خواهم آمد. لباس راحتی بپوشید. شام نیز سری به رستوران تایلندی خواهیم زد، باشد؟

آماندا سری به علامت تأیید تکان داده و جک گرمای لذت بخشی را درون قلب خود احساس کرد. گرمایی که بصورت لبخندی چهره اش را روشن ساخت. بعد به سرعت و قبل از این که آماندا تغییر رأی و عقیده دهد. خود را از در منزل بیرون انداخت و راهی لغورزرواسیون خود در تاهو شد.

فصل شش

هوای پنج روز بعدی که به دنبال آمد، آغشته از عطر و سحر زیبایی بود. فضایی عطرآگین که انتهای آن نامحدود بود و پایانی نمی شد برای آن تصور کرد. آن دو اوقات خود را در سینماها، پارکهای عطرآگین و سرسبز و به قدم زدن در خیابانها سپری نمودند. صحبت آنان اغلب گرد مسائل پیش پا افتاده دور می زد. ولی حتی چنین مکالمه ای وجود هر دو را آکنده و لبریز از گرمایی لذت بخش می ساخت. حتی سکوتی که گاهی بین آن دو برقرار می شد سکوتی گرم و دلپذیر بود. هیچ گونه فشاری روی این رابطه دوستی وجود نداشت.

جک فقط وقت می کرد تا گاهی تلفنی به فروشگاه بزند. وجود گلادی در آنجا خاطر او را از هر جهت آسوده می ساخت. وی به همین خاطر نتوانسته بود از مرخصی سالانه خود بهره برد. منتهی جک پس از مدتها احساس می کرد مسائل جاری و روزمره فروشگاه دیگر برایش اهمیتی ندارد. او در حال حاضر فقط میل داشت اوقات باقیمانده عمر خود را با آماندا سپری کند. البته در این ردوبدل احساس و عاطفه سؤالی بی مورد پرسیده نشده و تعهدی بی بنیان نیز داده نمی شد. آنچه که برای آن دو مهم بود بودن با یکدیگر و

بدهستان عاطفی بود. آن دو نیازی به هیچ چیز نداشتند.

آماندا در گذر این ایام این احساس را به خوبی درک می کرد که روانش رو به بهبودی سریع است. جک نیز خاطرات روزهای خود با دوری را به یاد آورده و احساس می نمود که دوباره همان مرد سابق شده است. مردی که روزگاری به خاطر دوری در اوج قدرت عاطفی، روحی، روانی و جسمی خود به سر می برد. منتهی با این تفاوت که حال چاشنی تجربه و سن نیز بدان اضافه شده بود. تجربه ای که در آن سالهای گرانبهایی را به خاطر هیچ و پوچ از دست داده بود. حال به نظرش می رسید که آن سالیان به او تعلقی نداشته و در هر حال سالیانی بود که تلف شده و از دست رفته بود.

گاهی اوقات آماندا، ماتیو را موضوع صحبت خود قرار می داد و یکبار نیز سخت به یاد او به گریه افتاد. اما احساس وی در این رابطه به تدریج تعدیل شده و احساس آرامشی در این مورد بر وی در حال استیلا بود. به نظر می رسید که آماندا مرگ او و زنده بودن خود را به تدریج باور داشته و ضمیر ناخود آگاه او به تدریج در حال تخلیه روانی احساس گناهی بود که وی در طی یکسال گذشته با خود حمل نموده بود. این امر تا بدانجا پیش رفته که وی بدون دادن اطلاع به جک انگشتش از دواج خود را از انگشتش به در آورده و آن را درون جعبه جواهراتش نهاده بود. وی هم زمان با کنار نهادن آن سخت زار زده بود ولی این احساس را نیز داشت که بودن این حلقه در انگشت وی حالا دیگر صحیح نبود. البته کنار نهادن آن برای وی بسیار سخت بود. ولی چاره ای نبود. زمان هر لحظه در حال تغییر و دگرگونی بود. تغییری که نفیر آن هر کسی را ناخود آگاه درون امواج قدرتمند خود بدام می انداخت. جک از این امر آگاهی نداشت. اما بار دیگری که برای صرف شام با یکدیگر بودند فوراً متوجه موضوع

شد. به نظر می‌رسید آماندا در این رابطه از نظر روحی قدم بزرگی را برداشته باشد. لذا تصمیم گرفت نمک بر زخم او نپاشد و در این مورد هیچ‌گونه اظهار نظری ننمود.

آن دو اوقات خود را حتی به دیدن فیلم‌هایی سبک‌گذرانده تا بعد در این باره صحبت کرده و با قهقهه از صحنه‌های مسخره‌آنان یاد کنند. آنان تمامی رستورانهای شهر را زیر پا گذاشته و خوشبختانه در این بین با کسی روبرو نشدند که آن دو را بشناسد. هر شب آن دو کنار در منزل آماندا تا ساعتها بدون احساس گذران وقت، به صحبت و خنده و شوخی سپری کرده و جک آخر شب با قلبی گرم و پرطپش به منزل خود می‌رفت. اما در روز قبل از شب سال نو بود که جک بی‌اختیار بوسه‌ای بر پیشانی آماندا نهاد که در حال پختن شام برای او بود وی ابتدا از این کار وحشت‌زده شد اما آماندا با لبخندی که بر لبانش ظاهر می‌شد آن بوسه را تأیید کرد. آن دو بعد از شام در اتاق‌نشیمن مستقر شده و به آتش سوزان شومینه خیره شدند. سکوتی که شعله‌های گرم و سوزنده دوست داشتن و تعلق به یکدیگر در آن به‌خوبی احساس می‌شد.

جک نیمه‌شب به منزل خود بازگشت و بلافاصله به او تلفن زد. وی در حالی که احساس سبکی خاصی می‌نمود گفت:

- آماندا، شما مرا به‌روزهای جوانیم عودت داده‌اید.

آماندا لبخندی زده و پاسخ داد:

- من نیز همین‌طور، به‌خاطر آقای و گذشت شما واقعاً متشکرم. این هفته قشنگترین هفته عمرم بوده است. میل داشتم شما را بهتر بشناسم و این فرصت را شما با زیرکی و مهربانی خاص خود در اختیارم نهادید. ایمن بهترین هدیه‌ای بود که می‌توانستم این کریسمس دریافت کنم.

در زمانی که آن دو کنار یکدیگر بوده و غرق لحظات عاطفی
 فیما بین خود بودند، تلفن چند بار زنگ زده ولی آماندا وقتی به آنها
 ننهاده بود. آن دو این مورد را به یاد آورده و بدان سخت خندیدند.
 زیرا تلفن‌ها مسملاً از طرف دختران آماندا بوده، منتهی او آمادگی
 پاسخ بدانها را در خود نمی‌دید. وی آن لحظات شیرین را فقط متعلق
 به خود می‌دانست و میل نداشت تا آن را حتی به دخترانش نیز وام
 دهد. دختران و ماتیو در طی این همه سال از لحظات شیرین زندگی
 خود بدون مشارکت با او، لذت برده و حال نوبت او بود. حال بعد از
 گذران این همه سال خداوند فرصتی را نصیب او ساخته تا بدون
 دخالت دیگران از تمامی لحظات آن استفاده کرده و قلب سرد خود
 را با آتش سوزان و لهیب سوزنده و گرم این لحظات گرما بخشد. این
 لحظات فقط به او تعلق داشت و حتی خانواده‌اش نیز نمی‌توانست
 حقی بر آن برای خود متصور گردد.

آنان برنامه‌ای را تنظیم کرده تا روز بعد به تمرین اکسی روی یخ
 پرداخته و بعد از آن به سینما بروند. آن دو هر آنچه فیلم روی پرده
 بود دیده و تصمیم داشتند تا شب سال نو را در منزل سپری کرده و
 آشپزی نمایند. و سپس تا نیمه شب بیدار مانده و فقط صحبت کنند.
 وی که همچنان پای تلفن می‌خکوب شده بود پاسخ داد:

- متأسفم که مانع رفتن به اسکی شما شدم.

جک خنده‌ای کرده و با لحنی ذوق‌زده اظهار داشت:

- اصلاً متأسف نباشید، لحظات گرانبهایی را که در کنار شما سپری
 کردم با تمام برنامه‌های اسکی تعویض نخواهم نمود. لحظات
 شاعرانه‌ای را که فقط در رؤیاهای خود بدان فکر کرده و دل مشغولی
 عمده ذهنم در تمامی طول این سالیان بود.

جک سپس با او خداحافظی کرد. روز بعد آن دو چنان از بودن با

یکدیگر احساس شوق و سرزندگی می‌کردند که با دیدن یکدیگر بی‌اختیار به‌خنده افتاده و مانند دو نوجوان تازه آشنا، ذوق‌زده، عازم تمرین اسکی شدند. شب آن روز که شب سال نو نیز بود، آماندا غاز کباب شده به‌همراه سوفله کرم بعنوان دسر برای وی تهیه دید. شامی که هر لحظه آن سرشار از جرقه‌های نامریی عاطفی بود که در فضای فیما بین آن دو جریان داشت.

ساعت از ده گذشته بود که آنها دو مرتبه کنار آتش موجود در اتاق‌نشیمن مستقر شده و به‌راز و نیاز پرداختند. حال آماندا به‌وی تعلق داشت. آماندا در حالی که به حرفهای جک گوش می‌داد به‌خوابی خوش فرو رفت. حال گذشته به تاریخ پیوسته و آنچه که مهم بود حال و متعلقات زمانی مربوط بدان بود. متعلقاتی که در آن اثری از پشیمانی، احساس گناه و یا سرخوردگی عاطفی مطلقاً وجود نداشت.

آماندا صبح روز بعد هنگامی که چشم‌گشود خود را با لب‌خند محبت‌آمیز جک روبرو دید. آفتاب گرمی اتاق خواب او را به تسخیر در آورده بود. اتاق خوابی که سالیانی سال آنرا با شوهرش و با مشارکت او سهیم شده بود. حال وی بی‌حرکت دراز کشیده و نمی‌دانست که همراه با او خندیده و یا در کنار او گریه کند. او فقط این را می‌دانست که سخت عاشق این مرد شده بود. مردی که تا چند روز پیش اصلاً وجود خارجی برای او نداشت. آماندا از جا برخاسته و سپس همانند یک عروسک شکننده رو به‌سوی او کرده و خیره به‌او باقی ماند.

جک که ناگهان احساس خطر می‌کرد با نگرانی پرسید:

- چطوری عزیزم؟

آماندا با لحنی آرام پاسخ داد:

- نمی دانم. مطمئن نیستم.

وی سپس روی یک صندلی کنار تختخواب نشست و در حالی که سخت با ذهنیت خود در حال جدل بود نمی دانست خود را دیوانه پنداشته و یا خوشبخت ترین زن روی زمین به شمار آورد.

- باور کردن آنچه که در این مدت گذشت برایم سخت است. جک نیز سخت می توانست آنچه را که فیما بین آن دو در این چند روز گذشته بود باور نماید اما او نیز آنچنان خود را خوشبخت می دید که میل نداشت آماندا را از دست دهد. آماندا به دوست داشتن او اعتراف کرده و جک خوب می دانست که نیاز عاطفیش به آن زن نیازی بود که تنور آنرا شعله های داغ استیصال گرما می بخشید. - ببینید، فقط نگویید که شما را آزرده خاطر ساختم و یا شما توقع چنین کاری را از من نداشتید... می دانید که اعتراف بدان تیر خلاصی به قلبم خواهد بود.

آماندا با لحنی مضطرب و عصبی پاسخ داد:

- نه. شما اصلاً مقصر نیستید، گرمای آتش شومینه و صحبت های شما روح مرا تحذیر نمود و... .

- آماندا روان خود را اینگونه به زیر شلاق سرزنش می گیرید؟

وی از جایش بلند شده و در کنار او روی زمین زانو زد.

- من شما را درون اتاقی که تعلق به من و شوهرم داشت پذیرفتم.

آماندا در حالی که به او خیره شده بود، شروع به گریه نمود. قطرات اشک به آرامی فرو ریخته و چهره او را مرعوب خود ساختند.

- خدای من، جک، نمی توانم باور به آنچه که گذشته داشته باشم.

چه زن بدی هستم. من بیست و شش سال را با مردی سپری کردم که او را دوست داشتم و حال شما را به درون اتاق او پذیرفتم.

آماندا سپس از جای برخاسته و شروع به قدم زدن در طول اتاق خواب نمود. جک سعی نمود تا جلوی عصبانیت ناگهانی خود را بگیرد.

- آه، آماندا، عزیزم. چرا خود را اینطور سرزنش می‌کنید؟ شما که مرتکب جرمی نشده‌اید. آماندا، من تو را دوست دارم. خدای من. ما هر دو که دیگر جوان نیستیم. سنی از هر دوی ما گذشته و شما هنوز زنده‌اید... من نیز آنچنان احساس سرزندگی‌ای می‌کنم که آن را در تمامی مدت عمر خود بدین صورت تجربه نکرده‌ام. تلفن ناگهان شروع به زنگ زدن نمود اما آماندا در خود تمایلی به جواب دادن نیافت. اصلاً برایش مهم نبود که چه کسی پشت خط است؟ آنچه که در آن لحظه برایش مهم بود، توجیه خیانتی که به شوهرش نموده، برای خود بود.

وی همچنان به قدم زدن خود ادامه داد و در حالی که به سختی زار می‌زد اظهار داشت:

- اتاق خواب مشترک ما.

جک با نگاهی حیرت‌زده به او خیره شده و از آن می‌ترسید که این لحظات بی‌ثبات را بی‌ثبات‌تر نسازد. اما با تمام کنترلی که بر خود اعمال می‌کرد با لحنی تند پاسخ داد:

- خدای من این چه حرفیست؟

بعد سعی کرد خونسردی خود را حفظ نماید و با لبخندی ادامه داد:

- عزیزم، آرام باش. ما به یکدیگر تعلق داریم. این اولین لحظات خوبی که به یکدیگر هدیه داده‌ایم. آیا بیش از آن نیز می‌شد کاری انجام داد؟

آماندا دو مرتبه در صندلی خود نشست و ادامه داد:

- نمی دانم. هنوز حتی یکسال از مرگ وی سپری نشده است.
وی با گفتن این کلمات به شدت زیر گریه زده و جک فقط سعی کرد تا جعبه دستمال کاغذی را در اختیار وی قرار دهد.
- ببین، عزیزم. سالروز مرگ ماتیو سه روز دیگر برگزار می شود به نظرم باید صبر پیشه کرد. فعلاً در مورد آنچه که صورت پذیرفته فکر نکنید و سعی کنید آنرا کاملاً فراموش نمایید.

- پیشنهاد بسیار خوبیست، واقعاً باید سعی کنیم رسمی تر با هم برخورد کنیم. البته گردش و سینما رقص خود را ادامه خواهیم داد.
جک حاضر به پذیرش این جنبه قضیه نبود. او سخت گیر افتاده و حاضر به ایجاد هیچ گونه اصلاحیه ای در روابط فیما بین خود نبود.
- شما نباید خود را این چنین سرزنش کنید. ابتدا حمام خوبی گرفته، صبحانه خوبی می خوریم و بعد برای گردش و پیاده روی بیرون خواهیم رفت. مطمئنم که حالت خیلی بهتر خواهد شد.
- نه، جک، نه. خواهش می کنم ادامه نده.

تلفن شروع به زنگ زدن کرد. اما هر دو بدان وقعی ننهادند.
- می دانید، شما با به کار بردن این لفظ واقعاً به خودتان ظلم می کنید. من هم فکر نمی کنم بعد از شما به کس دیگری فکر کنم. در حقیقت از آن شبی که شما پای خود را به درون فروشگاه جهت شرکت در آن جشن گذاشتید به شما دل بستم. شما زندگی مرا کاملاً زیر و رو کرده و من اجازه این کار را به شما نداده تا این حرکت را برای ما دو نفر نیز تکرار کنید. باید نسبت به این مطلب توجه شوید، من شما را دوست داشتم و شما نیز حق ندارید من و خود را از این موهبت خدا داد محروم کنید. خوب متوجه هستید؟
اما آماندا حاضر به تسلیم نبود.

جک احساس درماندگی می نمود. اما سعی کرد خود را کنترل کند

وی به سویی او رفت دست او را در میان دستان خود گرفت و به او کمک نمود تا از سر جای خود بلند شود.
- واقعاً نیاز به قهوه داریم.

آن روز دو این احساس را داشتند که سالیانی دراز را در کنار یکدیگر به سر برده‌اند.

جک به سویی آشپزخانه شتافت و کمی بعد فنجان قهوه به او تعارف کرد. آماندا آنرا بدون اضافه کردن شیر و یا شکر سر کشید. این بار زمانی که هر دو پشت میز آشپزخانه مستقر شدند حالی آرام و بدون تنش داشتند. آشپزخانه گرم و دنج به نظر رسیده و هر دو احساس امنیتی روانی نمودند.

- میل داری روزنامه مطالعه کنی؟

آماندا در حالی که احساس عجیبی به وی دست داده بود از جک سؤال کرد. احساس وی به نظر خود او کمتر از جنون ادواری نبود. یک لحظه را او کنار جک احساس آرامش و لذت کرده و لحظه‌ای بعد احساسی از اضطراب و گناه در حال از هم دریدن روح و روانش بود. جک نیز این حالت را در او احساس کرده و امیدوار بود که به تدریج بهبودی نسبی در حالات و روحیه او پدیدار گردد.

- البته که میل دارم نگاهی بدان بیندازم.

- آن را می‌آورم.

آماندا سپس خود را به درب ورودی رساند و در حالی که فنجان قهوه خود را هنوز در دست داشت در را باز نمود و خم شد تا روزنامه را از دم در بردارد. در ورود منزل وی کاملاً در سایه قرار داشت و وی از این بابت مطمئن بود که کسی متوجه او نخواهد شد. اما به مجرد آن که وی خم شد تا روزنامه را بردارد، اتومبیل ژن از در حیاط به درون آمده و ژن و پل در حالیکه با دهانی باز متوجه آماندا

شده بودند، سر جای خود خشکشان زد. آماندا روزنامه را به سرعت برداشته، با عجله به درون منزل دوید و در را محکم پشت سر خود بهم زد. وی سپس در حالی که محتویات فنجان قهوه خود را به اطراف پخش می کرد نفس نفس زنان خود را به درون آشپزخانه انداخت. جک با حالتی مبهوت و حیران به او خیره شد.

آماندا در حالی که با چشمانی پر از هراس و وحشت به او می نگرست، با لحنی تند گفت:

- باید اینجا را ترک کنید.

- همین حالا؟

- بله... منتهی... نه، شما نمی توانید از در جلو خارج شوید. باید از در عقب بیرون بروید. پشت اتاق لباسشویی است. وی در حالی که دستان خود را با هراس در هوا تکان می داد سعی نمود راه صحیح را به او نشان دهد.

- میل دارید با این لباس بیرون رفته و یا وقت دارم لباسهایم را بردارم؟ اما سؤال او هنوز تمام نشده بود که زنگ در جیغ کشان به صدا در آمد. آماندا با شنیدن صدای زنگ وضعیت بی ثبات تری پیدا کرد و حالتی هیستریک در وجنات و حرکات او پدیدار گشت.

- آه خدای من، آنها آمدند، خدای من، جک... چه باید بکنیم؟

وی ناگهان زیر گریه زد ولی جک با دیدن این حالت او سخت به خنده افتاد.

- مگر چه کسی پشت در است؟ بابانوئل؟ خب، می دانید امروز روز کریسمس است مگر نه؟

- نئادان، بچه ها پشت در ایستاده اند. زمانی که روزنامه را بر می داشتم مرا دیدند....

- کدام بچه ها؟

- ببینم، شوخی می‌کنی؟ چند تا بچه داریم؟ منظورم ژن و پل است. آن دو مرا طوری برانداز کردند که احساس کردم در حال دیدن دیوانه‌ای هستم.

- خُب، فکر می‌کنم چندان هم اشتباه نکردند. میل دارید من در را بر روی آنها باز کرده و خیرمقدم و عید مبارکی بگوییم؟

- نه، من فقط می‌خواهم که شما هر چه زودتر بزنید به چاک، نه، صبر کنید... بهتر است درون اتاق خواب پنهان شوید.

- عزیزم، زیاد سخت نگیر، فقط به آنها یادآوری کن که کار داری و آنها بهتر است بعداً سری به شما بزنند.
- بسیار خوب.

جک با شنیدن این جمله راهی اتاق خواب شد و در را بر روی خود بست. آماندا نیز در حالی که دستانش بشدت می‌لرزید زنجیره ایمنی پشت در را گشود و در را کمی باز کرد تا از پشت آن با دخترش صحبت کند وی در حالی که سعی می‌کرد لحن و قیافه آرام‌تری به خود بگیرد با لبخندی گفت:

- سلام عزیزان من، عید شما مبارک.

- مادر، شما حالتان خوب است؟

- نه، راستش را بخواهی... بله... حالم خوب است. امروز خیلی کار دارم. دیشب دیر خوابیدم و امروز با سردرد بدی بیدار شدم. حقیقتش را بخواهی حالم بد است. دیشب شام زیادی خوردم. مرا به نحو بدی از پای انداخت. فکر می‌کنم نسبت به آن حساسیت داشته باشم.

- مادر، چرا شما هراسان دم در آمده بودید؟ فکر نمی‌کنید همسایگان ممکن است شما را در این حالت ببینند؟
- کسی که مرا ندید.

- ما دیدیم.

- خوب، به هر حال، متأسفم عزیزم. ممنونم از این که سری به من زدید. چرا امشب سری نمی‌زنید؟ شاید هم فردا. وقت کافی در اختیار خواهم داشت.

سرعت مکالمه وی آن چنان زیاد بود که کلمات مانند گلوله از دهان وی بیرون پریده و به اطراف اصابت می‌نمودند.

ژن در حالی که کاملاً نگران به نظر می‌رسید اظهار داشت:

- چرا همین حالا به درون نیاییم؟

اما پل میل نداشت معذورتی برای آماندا ایجاد کند. آشکار بود که وقت بدی بدانجا آمده بودند آنان ابتدا سعی کرده تا با تلفن به او خبر دهند، اما وی بدان جوابی نداده بود. پل این تصور را داشت که شاید اصلاً آماندا منزل نباشد.

- نه امروز از پذیرایی شما معذورم... میل دارم بخوابم... سرم بدجوری درد می‌کند...

- مادر، دست بردارید، شما دم در بوده تا روزنامه را بردارید. موضوع از چه قرار است؟

- هیچی، دوستان دارم. البته دفعه بعد قبل از آمدن تلفن کنید. خوب نیست سر نزده جایی بروید. اما در هر حال از دیدن هر دوی شما واقعاً خوشحالم... آماندا سپس دست خود را به علامت خداحافظی تکان داده و در را بر روی آن دو بست.

آن دو نیز در حالی که از این عمل آماندا به شدت حیرت کرده بودند، قدری پشت در مکث کرده، سپس پشت خود را کرده و سوار اتومبیل شدند. ژن پس از نشستن در اتومبیل با لحنی نگران اظهار داشت:

- فکر می‌کنی مادرم معتاد شده باشد؟

- البته که نه، وی حال و حوصله پذیرایی را از کسی نداشت. که این نیز البته حق اوست. البته شاید هم... او دوستش را درون منزل پنهان کرده باشد. وی که هنوز سنی ازش نگذشته و پدر خدایا مرز شما هم حدود یک سالی است که رفته و او را تنها گذاشته...
پل در حالی که از این گفته خود به وجد آمده بود سعی کرد لبخند خود را پنهان سازد.

ولی ژن با حالتی عصبی بدو نگریسته و پرخاش کنان گفت:
- دیوانه‌ای؟ مادر من؟ آیا فکر می‌کنی او اصلاً اهل این برنامه‌ها باشد؟ حرفهای مسخره زن. این عادت پدرت است که حتی در آن سن دست از این بازیها برندارد. مادر من اصولاً اهل چنین برنامه‌ای نیست، می‌فهمی؟

وی این جمله آخر خود را حالتی شبیه فریاد بیان کرد. پل در حالی که همچنان به رانندگی خود از درون منطقه بل ایر ادامه می‌داد پاسخ داد:

- عجیب‌تر از این هم دیده‌ایم....

و در همان لحظه آماندا در حال بازگشت به اتاق خوابش بود. جک در حال دوش گرفتن بود. آماندا در را بسته و پشت خود را به آن تکیه داد. وی حال مجرمی را داشت که در یک کشور غریب از دست پلیس بین‌المللی در حال فرار باشد. جک با چهره‌ای مسخره پوزخندی به او زد.

- به آنها چه گفتی؟ سلام مرا به آنها رساندی؟

وی از دیدن واکنش او واقعاً لذت می‌کرد.

- این بدترین حالی بود که تا به حال در زندگیم پیش آمده است. دخترانم مرا هرگز نخواهند بخشید.

- برای چه؟ بدین جهت که آنان را نپذیرفتی؟ بهتر این بود که

ابتدا تلفن می‌زدند.

- آنها تلفن کردند. منتهی ما جواب ندادیم.

- خُب، این هم درس اول. آنها با شنیدن عدم پاسخ نباید راهی

اینجا می‌شدند. میل داری دوش بگیری؟

- نه میل دارم بمیرم.

وی با گفتن این جمله خود را روی تخت انداخت. جک نیز لبه

تخت نشسته و با علاقه‌ای وافر به چهره او خیره شد.

- عزیزم، خیلی به خودت سخت می‌گیری، مگر نه؟

آماندا در حالی که چشمانش دوباره پر از اشک می‌شد پاسخ داد:

- باید هم بگیرم. من زن خوبی نیستم و از این هراس دارم که

فرزنداتم روزی پی به این مطلب ببرند.

سپس در حالی که دراز می‌کشید با نگاهی مستأصل و پر از خوف

به جک نگریست و ادامه داد:

- تو که این رابطه را به پل نخواهی گفت، مگر نه؟ خدای من، بعد

نوبت ژن و بعد هم نوبت لوئیز خواهد بود که سر از این مسئله در

آورند....

- و احتمالاً تا خودت را جمع و جور کنی سر از روزنامه‌ها در

خواهد آورد. عزیزم، فی‌مابین من و پل راز مخفی وجود ندارد. ما دو

نفر اغلب در مورد تنهایی با یکدیگر صحبت می‌کنیم. نمی‌خواهم

وی بدین نتیجه رسد که پدرش....

آماندا ناگهان روی تخت غلتی زده و صورت خود را درون

بالشی مخفی ساخت و در همان حال گفت:

- خدای من، مرا بکش.

جک در جواب فقط خنده شیطنت‌آمیزی کرد، سپس به آرامی

شانه‌های او را نوازش کرد و با لحنی نجوا مانند اظهار داشت:

- خیلی دوستت دارم.

فصل هفت

آن دو آخر هفته و تعطیلات عید فرح بخشی را با یکدیگر سپری کردند. ژن فقط یکبار دیگر در طی این مدت به مادرش تلفن زد تا از حال او مطمئن شود و آماندا نه تنها به او بلکه به لویی نیز این اطمینان را داد که حالش خوب بوده و تعطیلات محشری را تاکنون سپری کرده است. جک نیز به ژولی، ژن و پل تلفن زده و سال نو را به آنها تبریک گفت.

آنها روز عید را در منزل آماندا به سر برده و شب هنگام سری به مالیبو زده تا در منزل جک اقامت کنند. منزل او در مالیبو کوچک ولی راحت و بسیار دنج بود. جک نیز با سلیقه قابل تحسینی آن را از مبلمان شیک و خوشرنگ و تابلوهای زیبا پر کرده بود.

آن دو صبح روز بعد در حالی که دستان خود را به یکدیگر قفل کرده بودند در امتداد ساحل قدم زده و در مورد فرزندان شان صحبت می کردند. آماندا همچنان اضطراب خود را در مورد ژن حفظ کرده و سخت امیدوار بودند تا وی حامله شود. وی در حالی که بشدت مغموم بود گفت:

- حامله نشدن وی مسلماً تأثیر بسیار بدی در زندگی آنان خواهد داشت.

خود او نیز در مورد نعمت دارا شدن فرزند فوق‌العاده حساس بوده و خوب می‌دانست که ژن نیز در این مورد چه می‌کشد.

جک در راه بازگشت به منزل از وی پرسید:

- شما چه نظری دارید؟

آماندا که منظور او را نمی‌فهمید پاسخ داد:

- متوجه نشدم.

جک با صداقت ذاتی خود ادامه داد:

- میل ندارم بعد از ازدواج شما حامله شوید. مسلم می‌دانم که شما

هنوز این قدرت را حفظ کرده‌اید. او مطمئن بود که آماندا حتی در

پنجاه سالگی، سالی که نقطه‌ای عطف در زندگی فیزیولوژیک اکثر

زنان محسوب می‌شد، هنوز قدرت جوانی خود را حفظ کرده بود.

زیرا موضوع این عدم تغییر را در ظاهر بدن وی مشاهده نموده بود.

جک از این می‌ترسید که علاقه فراوان وی نسبت به آماندا او را

به‌سوی بی‌احتیاطی سوق داده و در نهایت آماندا از او بری شود.

آماندا در حالی که از این مطلب صریح‌جا خورده بود به‌او

نگریست و پاسخ داد:

- هرگز فکر این را نکرده بودم.

وی مدت بیست و هفت سال تمام وفاداری کامل خود را نسبت

به شوهرش حفظ کرده بود. فکر نمی‌کنم در این سن نیز باید نگران

این مسئله باشم. او در عرض بیست سال گذشته یکبار نیز حامله نشده

بود. البته قسمت اعظم این مطلب مربوط به جنینی بود که وی یکبار

سقط کرده بود. زمانی که ژن در کودستان به‌سر می‌برد وی خوب

به‌خاطر داشت که این امر او را بسیار ناامید ساخته و ضربه روانی

کاری از این بابت دریافت داشته بود. منتهی اینکه حال و در این سن

دوباره حامله شود به‌نظرش واقعاً مسخره می‌آمد و این مطلب را نیز

صریحاً اظهار داشت.

منتهی جک جانخورده و با قاطعیتی سرد ادامه داد:

- فکر نمی‌کنم آن چنان نیز دیوانه‌وار به نظر آید. بخصوص که مرا مجسم کنید که در حال فرار رو به سوی برزیل بوده و یا در حال فرار با کشتی راهزن‌ها باشم. آماندا با شنیدن این مطلب به‌خنده افتاد ولی جک سردی خود را همچنان حفظ نمود.

آماندا در حالی که همچنان می‌خندید ادامه داد:

- سخت نگیر عزیزم، به‌زودی از این دردسر نیز خلاص خواهیم شد.

وی می‌دانست که یائسگی او قریب‌الوقوع بود. منتهی نکاتی از تغییرات فیزیولوژیک آن را هنوز در خود مشاهده نکرده بود. دکتر دوستش به‌او اظهار داشته که زمان وقوع آن شاید تا بیش از دو سال دیگر نیز طول بکشد. و البته وی نیز برخلاف ژن، مشکلی خاص در رابطه با بارداری نداشت.

چهره جک با شنیدن این مطلب باز شده و در حالی که می‌خندید پاسخ داد:

- من که بی‌صبرانه انتظار چنین روزی را دارم.

وی نیز قلباً موافق گفته آماندا بود. به‌نظر نمی‌رسید که وی در پنجاه سالگی نیز حامله شود.

او آن شب شام لذیذی برای آماندا تدارک دید. آن دو پس از صرف شام جلوی شومینه نشسته و غرق تماشای قرص کامل ماه شدند که مانند چراغی نیلگون روی اقیانوس آویزان بود. آماندا احساس بهتری در مورد بودن در کنار جک در منزل وی داشت. مهم این بود که ناگهان به‌یاد ماتیو نیفتاده و قلبش پر از گناه نمی‌شد. به‌نظر می‌رسید که وی در کنار جک و اتسون زندگی نوینی را آغاز

کرده باشد. او در عین حال بسیار حیران نیز بود. بعد از زجری که در این یکسال گذشته کشیده بود، حال این احساس را داشت که آن زندگی را پشت سر نهاده و دوباره جوانی و سرزندگی خود را از سر گرفته باشد. به نظر می‌رسید که آن دو یکدیگر را پس از جستجوی بسیار یافته باشند. دو تنی که خداوند آنان را برازنده یکدیگر نموده بود. وی حال دیگر قدرت پس زدن این واقعیت را نداشت. واقعیتی که مانند پوسته‌ای شفاف خبر از دوستی بی‌دریغ و آسمانی آن دو می‌داد. دوستی که خداوند نیز بر آن صحنه نهاده بود، زیرا اراده فرموده تا آن دو در این سن و پس از کسب تجاربی تلخ و شیرین حال یکدیگر را بازیابند.

آن دو حتی مایل به جدایی از یکدیگر حتی برای لحظاتی کوتاه نیز نبودند. زمانی که جک می‌بایست از او جدا شده تا سرکار رود، برای هر دو لحظاتی سخت بود. آماندا نمی‌دانست روز خود را چگونه سپری کند و جک نیز طاقت نیاورده و ضمن آن که در طول نیمروز بارها و بارها به او تلفن می‌کرد، خود را برای صرف ناهار سراسیمه به منزل آماندا رسانیده تا لحظات بیشتری را در کنار او سپری نماید. زمانی که او دوباره به فروشگاه باز می‌گشت، این بار نوبت آماندا بود تا بهر بهانه‌ای که شده به او تلفن کند و برای لحظات اندکی هم که شده با وی صحبت نماید.

یک روز آماندا در طی این مکالمات از جک پرسید:

- آیا واقعاً مزاحمت هستم؟

وی در عرض یک ساعت دوبار تلفنی با او صحبت کرده بود. در حالی که نیم ساعت قبل را نیز در کنار هم سپری کرده بودند. آن دو قرار گذاشتند تا شب سری به رستوران تایلندی مورد علاقه‌شان بزنند. آنجا محل دنج و مناسبی بود و احتمال ضعیفی وجود داشت که آنها

در آنجا با چهره‌ای آشنا برخورد نمایند. آماندا هنوز از این که ناگهان خود را رو در روی دخترانش بیابد، هراس داشت. آن دو بدین توافق رسیده که این عشق پرشور را فعلاً فیما بین خود مخفی نگاه دارند.

جک در حالی که می‌خندید پاسخ داد:
- تو مزاحم باشی؟ تو، عزیز من هستی. دیوانه صحبت کردن با تو هستم.

وی در حالی که این جملات را ادا می‌کرد پای خود را روی میز کار خود گذاشت و دراز نمود. گلادی نیز در همین حال به درون آمده و فنجان قهوه روی میزش قرار داد. جک که همچنان گرم مکالمه تلفنی بود ناگهان اظهار داشت:

- چرا تعطیلات آخر هفته سری به سانفرانسیسکو نزنیم؟ قصد برپایی شعبه‌ای از فروشگاه را در خیابان پست آن شهر دارم.
آماندا پاسخ داد:

- عالیست.
آن دو خداجافظی کرده و جک پس از قطع مکالمه زنگ احضار گلادی را به صدا در آورد. وی بلافاصله با چهره‌ای مضطرب در حالی که دفتر یادداشتی بدست داشت به درون آمد.
جک به وی نگریست و پرسید:
- اتفاقی افتاده؟

آنان در عرض شش ماه گذشته، شش بار وارداتی داشتند که تمامی آن در گمرک خوابیده بود.
گلادی با چهره‌ای نگران پاسخ داد:

- البته می‌دانم که به من مربوط نیست، اما آیا بچه‌ها حالشان خوب است؟

- البته. چرا؟

چک از شنیدن این سؤال سخت به تعجب افتاد. شاید گلادی از مطلبی با خبر بود که وی هنوز از آن مطلع نشده بود.

متوجه شدم که خانم کینگزتون در این چند روز اخیر بارها و بارها به شما تلفن نموده است. فکر کردم شاید... پل و ژن... .

وی ظاهراً اندکی شرمسار به نظر می‌رسید. لذا سعی کرد ادامه ندهد. سه سال از ازدواج آن دو می‌گذشت و هنوز صاحب فرزندی نشده بودند. زندگی در لس‌آنجلس از سرعت خیال‌انگیزی برخوردار بود. شاید زندگی آن دو با بن‌بستی مواجه شده و آماندا و چک در این تلاش بودند تا سروسامانی بدان دهند.

چک لبخند مرموزی زده و پاسخ داد:

- نه، حالشان خوب است.

گلادی لحظه‌ای به درون چشمان چک خیره شد و بعد ناگهان متوجه شد که از کریسمس به بعد تنها کسی که به چک تلفن زده، فقط آماندا بود. چک از وی خواسته که در صورت تلفن دوستان سابقش آنان را دست بسر نماید. گلادی نیز مانند چک تیزهوش و ناقل بود. و در کمتر از یک دقیقه متوجه موضوع شد.

اکنون در حالی که توجهش جلب شده بود ادامه داد:

- بله، فهمیدم.

آماندا البته زن بسیار تو دل برویی بود. اما گلادی هرگز این را نخوانده بود که روزی... خدا من، زندگی عجب بازیهایی دارد.

- گلادی، سعی کن هیچ کس متوجه موضوع نشود، بخصوص بچه‌ها. هنوز این آمادگی را نداند تا با آنها در این مورد صحبتی داشته باشیم.

- موضوع جدیست؟

گلادی خود را پس از این همه سال که در کنار جک می‌دید و شانه به‌شانه او کار کرده بود، با وی آنقدر صمیمی می‌دانست که جرئت پرسیدن چنین سؤالاتی را داشته باشد. سؤالاتی که مسلماً کسی قادر به پرسیدن آنها از جک نبود. او منشی محترم جک محسوب می‌شد.

جک قبل از این که جواب دهد اندکی مکث نمود.

- شاید....

سپس تصمیم گرفت تا حقیقت را با او در میان بگذارد. او دیوانه‌آماندا شده بود. او بعد از دوری هرگز در مورد زنی دچار چنین احساسی نشده بود. دوری، زنی بود که گلادی نیز موفق به شناخت کامل او نشده بود. وی فقط شاهد رفت و آمد دوستان جک بود که بعد از دوری، به‌فروشگاه می‌آمدند.

- بله، موضوع جدیست.

حال نگاه آن دو با یکدیگر تلاقی کرده و گلادی متوجه چهره‌شاد و بشاش او شد. چهره‌ای که آن را تا به‌امروز این چنین گشاده ندیده بود.

- خدای من، چه خبر جالبی. بچه‌ها مسلماً از شنیدن آن بال در خواهند آورد، مگر نه؟

- نظر من هم همین است. منتهی آماندا مخالفت می‌نماید. میل داریم چند وقتی را به‌این ترتیب سپری کرده و بعد از ایجاد یک تعادل نسبی روحی در صورت به‌وجود آمدن آرامش، آنان را در جریان امر قرار دهیم.

وی سپس از گلادی درخواست نمود تا در هتل سلطنتی فیرمونت جایی برای آنان رزرو نماید. در عین حال تأکید نمود تا وقتی از آژانس معاملات ملکی جهت صحبت در مورد گرفتن جایی در

محدوده خیابان پست، برای او بگیرد.

آن دو بعد از ظهر جمعه به سانفرانسیسکو عزیمت نمودند. زمانی که در سوئیت سلطنتی مستقر شدند، آماندا که از عظمت و شکوه آن و وجود منظره‌ای خیره کننده در اطراف سوئیت حیران شده بود، احساس کرد برای بار دوم به ماه عسلی فراموش شدنی آمده است. آنان شب اول شام را در رستوران هتل صرف کردند و شب بعد از سرویس هتل درخواست کردند تا شام را در سوئیت آنان سرو کند. روز شنبه آنان جهت بازدید محلی که جک خرید تا آن را جهت ایجاد یک مجتمع تجاری سفارش نموده بود، رفتند. وی با تمام خودداری و کنترل نتوانست از دیدن محل مورد نظر به هیجان نیاید. او می دانست که راه اندازی با یک شعبه جدید فروشگاه کار بسیار پر دردسری بود. منتهی او عاشق بسط و توسعه فروشگاه ژولی بود و این مطلب را نیز با آماندا در میان گذاشت.

- می دانم که در سن من، ایجاد چنین دردسری مسلماً به نتیجه نهایی نمی‌ارزد.

منتهی از زمانی که با آماندا صمیمی شده بود نیرو و انرژی جدیدی را در خود احساس می نمود. انرژی که قسمتی از آن مسلماً در راه تعیین ساختار ساختمان فروشگاه، دکور داخلی و کالایی که می‌بایست در آن فروشگاه عرضه می‌شد، قابل هزینه کردن بود. او حال و هوای یک فرد جوان را پیدا کرده بود. در عین حال که همیشه گوشه چشمی به سانفرانسیسکو نیز داشت.

وی در صورتی که آماندا می‌توانست او را همراهی نماید مایل بود تا چند وقتی را در سانفرانسیسکو سپری نماید. آن دو در حالی که از میدان اتحاد کارگری بسوی هتل باز می‌گشتند، در مورد مسائلی که ذهن جک را به خود مشغول نموده بودند صحبت کردند. راه آنان

سربالایی بود و تا زمانی که وارد هتل فیرمونت شدند، نفس آنها کاملاً به شماره افتاده بود. منتهی هر دو در کنار یکدیگر این خستگی را احساس نکردند و از هر لحظه آن ساعات لذت می بردند.

آماندا از اینکه بعد از ظهر یکشنبه باید دوباره به لس آنجلس بازگردند غمگین بود. وی ناهار روز دوشنبه را می بایست با دخترانش در کافه بیسترو صرف نماید. او نیز مانند همیشه قبراق و سرحال بود. ولی ژن کاملاً افسرده به نظر می رسید. آماندا در این فکر بود که شاید خبر بدی را از دکترش شنیده بود. دخترانش از دیدن او حیرت زده شده و قبل از هر چیز از جوان شدن او تعریف نمودند. ژن گفت:

- مادر، خیلی سرحال به نظر می رسید.

وی از روز عید به این طرف دوباره نگران حال مادرش شده بود. روزی که مادرش با آن وضع عجیب در را بر روی آنان باز نکرده بود.

- متشکرم عزیزم، به نظرم به تو نیز بد نمی گذرد.

اما چشمان غم انگیز ژن شاهی بر این مدعا نبود.

آنان سفارش غذا داده و سپس شروع به خوردن غذا کردند، که سر درد دل ژن باز شد.

وی اظهار داشت:

- پل بالاخره سری به دکتر متخصص زد.

او در اینجا مکشی نمود و بعد در حالی که چشمانش پر از اشک می شد سعی نمود تا صحبت خود را ادامه دهد. حال آماندا دستش را دراز کرده تا دست ژن را نوازش دهد. لوئیز برای اولین بار دست از لجاجت ذاتی خود برداشته و برای ژن نگران به نظر می رسید. وی با عجله اظهار داشت.

- خُب، آیا او عقیم است؟

ژن چشمان خود را پاک نمود و پاسخ داد:

- نه، هر دو سالم هستیم. آنان قادر به درک علت این مشکل نیستند. توصیه آنها صبر بیشتر است و البته اظهار می دارند که شاید حاملگی هیچگاه نیز صورت نپذیرد این مسئله در مورد خیلی از زوجها تکرار شده است. در حالی که علت واقعی آن هنوز کشف نشده است.

ژن دوباره به گریه افتاد. آماندا دستمالی را از درون کیفش در آورده و به او داد. ژن بینی خود را پاک کرده، آهی از ته دل کشید و ادامه داد:

- به نظر می رسد که هرگز بچه دار نشویم. پیشنهاد بچه پرورشگاهی را به پل دادم. اما او شدیداً با آن مخالفت کرد. او مایل به داشتن بچه ایست که از گوشت و پوست خودش باشد.

به نظر می رسد که ژن زیر فشار این چنین استرس روحی کاملاً خود را باخته باشد و آماندا با دیدن او در این حالت کاملاً دستپاچه شد.

- عزیزم، شاید پل نظر خود را تغییر دهد. و شاید هم تو بالاخره باردار شوی. ممکن است که خیلی طول بکشد، ولی ناگهان شاید خداوند یکباره مقرر فرموده تا چهار سال پشت سر هم بچه دار شوی....

هر دو سعی بر این نمودند تا کمی روحیه به ژن دهند. منتهی نگاه ژن حاکی از عدم باور و پذیرش گفته های آنان بود. زمانی که شب همان روز، آماندا مسئله را برای جک شرح داد، وی عمیقاً احساس تأسف نمود.

- خدای من، چه بساطی و در تمام این مدت من سربه سر پل

گذاشتم. می‌دانم که باید خیلی از من عصبانی باشد.
آماندا با لحنی آرام پاسخ داد:

- شاید پل آنچنان از این وضعیت ناراحت نباشد.

وی عمیقاً در مورد دخترش احساس نگرانی کرد. ژن واقعاً درهم شکسته به نظر می‌رسید.

- شاید اگر آنان دست از این وسواس بردارند، بناگاه و یکباره به مقصود خود دست یابند.

- من هم این توصیه را باور می‌کنم. ولی کو گوش شنوا؟! آنان کاملاً در این مرداب اضطراب دست و پا می‌زنند. من قبلاً دوستانی با وضعیت مشابه این دو داشتم.

جک سری تکان داده و موضوع صحبت سریعاً عوض شد. به نظر می‌رسید که آن دو می‌توانند دربارهٔ هزاران مطلب تا آخر دنیا با یکدیگر صحبت کنند. آن دو قسمت اعظم وقت خود را به صحبت دربارهٔ فروشگاه سپری کرده و جک اغلب سعی داشت تا در مورد بخصوص سفارش‌های جدید خود با او مشورت نماید.

آماندا سلیقهٔ خوبی داشته و چشمانی تیزبین داشت. جک نیز این را حس کرده و بخصوص در چند مورد راهنمای‌های خوبی از وی دریافت نموده بود. حال وی قصد داشت که این استعداد را به خدمت گرفته و آنرا جهت فروشگاه جدیدی که در سانفرانسیسکو قصد افتتاحش را داشت، بکار گیرد. البته افتتاح فروشگاه برای یکسال بعد در نظر گرفته شده بود. و وی این قصد را داشت تا هر چه زودتر دست به کار شوند.

آماندا جهت دیدن جک مرتب به فروشگاه ژولی واقع در خیابان رودئو سر زده و گلدادی هر بار از دیدن او حیرت زده می‌شد. او نه تنها زنی فرشته‌آسا بود بلکه اخلاق بسیار پاکیزه‌ای نیز داشت. دو

زن خوب یکدیگر را درک کرده و گلاهی کاملاً محرم او شده بود. یک ماه به این ترتیب سپری شد. آن دو یکبار تعطیلات آخر هفته را در پالم اسپرینگز گذرانده و در ماه فوریه هر دو عازم اسپین جهت تمرین اسکی شدند. خیلی به آن دو خوش گذشت، بخصوص که آماندا با دوستان قدیمی زیادی برخورد کرده که همگی او را بجای آورده و تحویل گرفتند. آنها مخصوصاً از دیدن جک با وی بسیار حیرت زده می شدند. یکبار نیز روزنامه محلی اسپین خبر کوتاهی در مورد آن دو به چاپ رسانید. آماندا از خواندن آن چندان خوشش نیامد.

- امیدوارم این خبر به لس آنجلس درز نکند. بچه ها نمی بایست از این طریق آگاه شوند.

- خوب، پس بهتر است خود ما هر چه زودتر این کار را بکنیم. آن دو این دو ماه اخیر را بدون لحظه ای جدایی کنار یکدیگر گذرانده بودند. منتهی کاملاً سعی بر این داشته تا کمتر در مجامع عمومی ظاهر شوند. مجامعی که تحت پوشش خبری روزنامه های محلی لس آنجلس بودند.

زمانی که مادر و دو دختر دوباره برای صرف ناهار گرد یکدیگر جمع شدند، ژن آنچنان افسرده به نظر می رسید که آماندا جرئت بازگو نمودن رابطه خود و جک را ننمود. ژن آنچنان درمانده به نظر می رسید که آماندا هرگز میل نداشت تا با بازگو نمودن خوشبختی جدیدش، وی را بیشتر افسرده نماید. ژن فقط یکبار کمی گشاده رو شد و آن زمانی بود که مطلبی را در مورد پدر شوهرش بخاطر آورد. - پل مطمئن است که پدرش این بار بطور جدی بدام افتاده است.

به نظر می رسد که از تب و تاب همیشگی خود افتاده باشد. پل می گوید اخیراً خیلی جوان شده و خیلی قهقرا و سر حال به نظر

می‌رسد. منتهی هنوز هویت نامزد او را کشف نکرده است. وی اعتقاد دارد که او باید از آن بیست ساله‌های آتشین باشد.

لوئیز با حالتی تنفرآمیز اظهار داشت:

- اگر این مردک است که بعید نیست با بیست ساله‌ای ازدواج کند.

آماندا در حالی که به شدت عصبی شده بود و حالتی خاص را

تجربه می‌کرد، پاسخ داد:

- نه، نشد! ببینید دخترها، مردک بیچاره هم باید زندگی کند، مگر

نه؟

لوئیز ادامه داد:

- از کی تا حالا شما اینقدر دلسوز این مردک شده‌اید؟

اما مکالمه آنان در این روند ادامه پیدا نکرد و کمی بعد معطوف

مسائل پیش پا افتاده دیگری گردید. اما آماندا حال خاص دیگری

داشت. زمانی که به دختران خود نظری می‌افکند، احساس می‌کرد

چنگی گلویش را می‌فشرد. وی اصلاً نمی‌دانست چگونه آنان را از

موضوع باخبر سازد. او شب همان روز این مسئله را با جک در میان

گذاشت. ولی جک خنده‌ای کرده و پاسخ داد:

- عزیزم، شما که دختری جوان نیستید که از این رابطه دوستی

شرمسار گردید. آن دو نیز انتظار ندارند شما را در موفقیت یک

دختر جوان ببینند.

- از این هم بدتر است، می‌دانید یعنی چی؟ یعنی این که آن دو

هرگز این انتظار را از مادرشان ندارند که سرش جایی گرم باشد و

احیاناً دست به کارهای شیطنت‌آمیزی بزنند. مفهوم رابطه برای آن دو

فقط در چهارچوب رابطه مادری - پدری خلاصه می‌شود.

- اما آنها اکنون دختران بزرگی هستند که می‌بایست این مسائل را

درک نمایند.

- نمی دانم، شاید.

مشخص بود که آماندا قانع نشده بود. او دختران خود را خوب می شناخت.

آنان این اواخر منطقه مالیبو را برای اقامت برگزیده بودند. هوای گرم، ساحل نیلگون و زیبا که در پس زمینه ای از شن های سفید و درختان بلند سرسبز قرار گرفته بود، آن دو را مشتاق زندگی در آنجا ساخته بود. آماندا عاشق بودن با وی در این محدوده زیبا و بهشتی بود. وی منزل او را به منزل خود ترجیح می داد. زیرا علاوه بر شوک شروع رابطه دوستی، او از بودن با جک در منزل خود هنوز کمی معذب بود. او هر روز صبح قبل از این که جک عازم فروشگاه شود، برای او صبحانه درست کرده و سپس خود عازم منزل می شد.

حال یک هفته به آغاز روز والتین باقی بود. زمانی که جک صبح آن روز وارد آشپزخانه شد وی را در حال آماده سازی املت اسپانیایی یافت. اما در عین حال از دیدن قیافه ناامید آماندا جا خورد. وی هر روز آنچنان چهره ای شاد و بشاش داشت که جک هرگز فکر نمی کرد او را این چنین در مانده بباید.

- اتفاقی افتاده عزیزم؟

وی سپس در حالی که می رفت فنجان قهوه خود را بردارد، پیشانی آماندا را بوسه ای مهربانانه زد.

- نمی دانم، چندان احساس خوبی ندارم.

وی روز قبل را دچار یکی از آن سردردهای شبه میگرنی شده بود و دامنه آن هنوز در چهره اش احساس می شد. وی هرگز نمی توانست باور کند که روزی یائسگی نیز گلوی وی را بفشرد. ولی در این چند روز اخیر متوجه تغییراتی شده بود که بتدریج در حال استیلا بر فیزیولوژی بدنش بود. البته این تغییرات بتدریج و خیلی

جزیی بودند، ولی علائم ناشی از آن کماکان در حال سرکشی و شعله‌ور شدن بودند.

هفته قبل که سری به لوئیز زدم، کودکش دچار آنفلونزا شده بود. به احتمال قوی من نیز از سرکشی ویروس در امان نمانده‌ام.

وی سپس نظری به جک افکنده و لبخندی زد:

«البته دلت را خوش نکن، من زنده خواهم ماند!»

جک در حالی که نگرانی از چهره‌اش رخت برمی‌بست، فنجان قهوه را به او داده و پاسخ داد:

«امیدوارم.»

آماندا نگاهی چپ به او انداخته و بعد سعی کرد تا املت اسپانیایی و نان برشته او را آماده کرده و جلوی او قرار دهد. او در عین حال ظرف بزرگی حاوی کوکتیل میوه نیز برای او تدارک دیده بود. آماندا سپس سر میز نشست و در حالی که کمی نان برشته شده خالی در دهان می‌گذاشت، کمی با فنجان قهوه خود ور رفته و سپس جرعه‌ای از آن نوشید. ولی ناگهان بوی تند قهوه حالش را بهم زد. جک با نگرانی پرسید:

«حالت خوب است؟»

«مسئله‌ای نیست، فکر می‌کنم بوی تند قهوه بود. مثل این‌که زیادی مانده باشد؟»

جک سرش را به علامت نفی تکان داده و بعد روزنامه‌اش را برداشت.

«قهوه تازه است، آنرا اخیراً خریدم. فکر کردم شاید این نوع آن را دوست داشته باشی.»

وی احساس کرد که کمی از رو رفته باشد. جک تمام فکر و خیالش را ماضی کردن آماندا و جلب رضایت و خوشحالی او در هر

زمینه‌ای بود.

- عزیزم، این نوع قهوه را اتفاقاً خیلی دوست دارم. فکر می‌کنم علت اصلی درون خودم باشد. چیزی نیست زود رو می‌شود. اما زمانی که جک آنجا را به مقصد فروشگاه ترک کرد، آماندا هنوز احساس تهوع شدید داشت و زمانی که به منزل خود بازگشت، هنوز این حالت را قویاً احساس می‌نمود. جک کمی بعد به او تلفن زده و از او دعوت نمود تا ناهار را در جایی صرف کنند. اما آماندا به بهانه سردرد دعوت او را رد کرد. زمانی که جک، بعد از ظهر آن روز به دنبال او آمد، آماندا حالش بهتر شده بود و روز بعد اثری از علائم روز قبل دیگر دیده نمی‌شد. به احتمال زیاد بدحالی وی باید در اثر همان ویروس آنفلونزا بوده باشد. دو روز بعد آماندا از نوشیدن همان نوع قهوه لذت نیز برده و روحیه سابق خود را بدست آورده بود. صبح روز والتین جک یک جعبه شکلات سوییسی مخصوص و دو کیلویی برایش هدیه آورد.

- خدای من! اگر شکلت‌های این جعبه را بخورم، دو یست کیلو خواهم شد.

- عیبی ندارد، شما نیاز به انرژی دارید.

وی قبل از آن بیست و چهار عدد گل رُز پایه بلند برایش ارسال داشته و قصد داشت تا شام را با هم در رستوران لا اورانجری صرف کنند. جک قاطعانه اعلام داشت که حتی از این که بچه‌ها آن را با یکدیگر ببینند نیز ابایی ندارد. او جعبه شکلات را باز کرده و جلوی آماندا گرفت. او تکه‌ای شکلات را که از بقیه بیشتر دوست داشت برداشت و در دهان قرار داد، ولی احساس کرد قادر به خوردن آن نیست. جک متوجه قیافه درهم او شده و پرسید:

- آیا دوباره احساس تهوع دارید؟

آماندا در طی یک هفته گذشته حالش کاملاً خوب بود. ولی حال تکه‌ای شکلات مانند قهوه هفته قبل، باعث این حالت تهوع شدیدی در وی می‌شد.

آماندا در حالی که سعی داشت بر این حالت خود فائق آید، شکلات را در دهان خود قرار داده و شروع بجویدن نمود.
- نه، حالم خوب است.

اما شب همان روز زمانی که در رستوران لا اورانجری رفته بودند، جک سفارش خاویار داد. اما آماندا برخلاف صبح، با تمام سعی خود قادر به خوردن خاویار نشد. اگر چه خاویار یکی از موارد غذایی بسیار مورد علاقه او بود.

جک در حالی که نگرانی تمام عیار از چهره‌اش می‌بارید گفت:
- شما باید هر چه زودتر نزد یک متخصص بروید؟
آماندا همیشه آنچنان سالم و سلامت و قیام به نظر می‌رسید که کمی تغییر حالت در این وضعیت، جک را به سرعت نگران ساخت.
- فکر نمی‌کنم مسئله‌ای باشد. کودک لوئیز سه هفته گرفتار بود.
اما چهره سبزرنگ او حکایت از بدی حالش داشت. وی آن شب اصلاً نتوانست شام خود را بخورد.

ولی با تمام این احوال شامگاه خوبی را آن دو در کنار یکدیگر سپری کردند. آن دو شب آن روز را در منزل آماندا به سر بردند. شاید آن یکی از بهترین روز والتینی بود که آماندا تاکنون به خود دیده بود.

صبح روز بعد، آماندا پس از کلنجار زیادی که با خود و جک رفت، موافقت کرد تا رابطه خود با جک را برای بچه‌ها عنوان نماید. زمانی که سر میز صبحانه و در آشپزخانه مستقر می‌شدند، جک عنوان نمود:

- آیا عیبی دارد اگر این خوشحالی خود را با آنان نیز سهیم گردیم؟

وی آنچنان در این چند مدت اخیر در رؤیا و اعجاز بسر برده بود که میل داشت آن را به تمام دنیا نیز بگوید.
آماندا با اکراه اعلام داشت:

- شاید حق با تو باشد، آنان هر کدام شخصیتی بوده و احتمالاً خواهند توانست با این مطلب کنار آیند.

- آنها بهتر است واقعاً با این مطلب کنار آیند. مگر نمی دانند ما دو نفر پدر بزرگ و مادر بزرگ آنها هستیم. اگر ما خوشحال نباشیم پس چه کسی باشد؟ که در غیر این صورت واقعاً باید چند تا ضربه به پشت آنها زد.

بعد از ظهر آن روز، جک به ژولی تلفن زده و آماندا نیز تلفنی با لویز و ژن تماس گرفت و از آنان دعوت به عمل آمد تا برای صرف شام در منزل آماندا گردهم آیند. آماندا شام را تهیه کرد و آن دو پس از صرف شام و دسر، قصد اعلام آغاز رابطه دوستی خود را داشتند. جک اعتقاد داشت که این عمل، آنان را از وضعیت موش و گربه بازی نجات داده و آن دو می توانستند از این پس به راحتی در همه جا حاضر شوند. آنان میل داشتند تا بچه هایشان پی به عشق آسمانی و عمیقی که بین آن دو ایجاد شده، برده و در خوشحالی بی پایان آن دو و در شادی علی البدی که خداوند نصیب جک و آماندا نموده بود، سهیم باشند. البته احتمال ازدواج آن دو زیاد بود. آماندا می دانست که چگونه زن اول جک او را بر علیه این موضوع وا کسینه کرده بود. آنان شب همگی را برای صرف شام برای هفته بعد دعوت نموده و آماندا سخت مشغول دیدن تهیه و تدارک شد. بعد از ظهر شب مهمانی، آماندا ناگهان به یاد ماتیو افتاد و به یاد آورد که چگونه در

طی مدت کمی بدینگونه زندگیش زیرورو شده بود. وی عاشق ماتیو بود، چه سالهایی را که آن دو با یکدیگر و در کنار یکدیگر گذرانده و اکنون ماتیو رفته و او را تنها باقی گذاشته بود. و حال که سروکلهٔ جک واتسون پیدا شده بود، آنچنان به او محبت نموده بود که او را این بار اسیر دام محبت خودش ساخته بود.

آماندا هفتهٔ قبل را کاملاً در تهیه و تدارک شام گذرانده و حال که همه چیز آماده می‌شد، خود را کاملاً خسته و بی‌بنیه می‌دید. زمانی که جک با هدیهٔ مخصوص خود که برای او گرفته بود وارد شد، میز شام را آماده و آماندا را نیز مانند همیشه زیبا و فریبنده یافت. - متأسفم، باید اعلام نمایم شما اصلاً شبیه به مادر کسی نیستید، به عبارت بهتر شما اصلاً قیافهٔ مادری ندارید، مخصوصاً مادر این چند بچه‌ای که تقریباً همسن خودمان هستند. آماندا لبخند ملیحی زد و پاسخ داد:

- متشکرم عزیزم.

بعد جکن نیز به‌خنده افتاد. بوی عطر او جک را کاملاً دیوانه می‌ساخت. آن دو لحظه‌ای را به شوخی و خنده با یکدیگر گذراندند. بودن با او، جک را آنچنان از خود بی خود می‌ساخت که حتی متوجهٔ گذر زمان نیز نمی‌شد.

کمی بعد سروکله مهمانان پیدا شد و همگی وارد شدند، شادی در چهرهٔ آنان پیدا بود و همهٔ آنان از شینکی منزل آماندا تعریف کردند. آماندا همه جا را پر از دسته‌های گل نموده بود. حال و هوای جشن و سرور در همه جای خانه به چشم می‌خورد. اما ژن و لوییز از دیدن جک در این جو و در آن منزل واقعاً حیرت زده شدند. او در حالی که خنده‌ای آرام چهره‌اش را مزین می‌ساخت از در آشپزخانه بیرون آمد و بعد از احوالپرسی با همه درکمال خونسردی ابتدا ژن و بعد

دخترش را بوسید. دخترش، ژولی، که زرنگی ذاتی خود را از پدرش به ارث برده بود، سریع پی به موضوع برد. او در طی هفته گذشته پس از دعوت به شام در منزل آماندا، نسبت به این مسئله شدیداً مظنون شده و حدسهای زیادی نیز زده بود. و حال که روبروی آنان نشسته بود کاملاً پی به موضوع برده و می دانست که پدرش در نهایت قصد اعلام چه مطلبی را دارد. متهمی نمی دانست که آیا آن دو قصد ازدواج نیز دارند یا خیر؟ در هر حال می بایست صبر کرده و منتظر بود.

رفتار ژن با جک بسیار سرد بود و لوئیز نیز با رفتار شفاف خود عملاً به او توهین کرده و سعی کرد وجود او را ندید بگیرد. جو سردی بر فضا مستولی شده و این فقط ژولی بود که خونسرد و راحت بر جای خود تکیه داده بود. رفتار ژولی طوری بود که اعتقاد خود را به شعار «زندگی کن و مزاحم نوع زندگی دیگران نیز مباش» کاملاً نشان می داد. لذا همیشه محبوب جمع دوستان و آشنایان خود محسوب می شد. خداوند نیز کمال لطف خود را به او ارزانی داشته بود. یک ازدواج موفق، فرزندان عالی و زندگی مرتب و شیک. او پدرش را قلباً دوست داشت و شیطنتهای او را همیشه نادیده می گرفت. اما برادرش پل خیلی بیش از او به نحوه زندگی پدرش ایراد گرفته و ژولی حدس می زد که برادرش نسبت به پدر حسادت می نماید. پل هرگز از موهبت چهره مردانه پدرش بهره مند نشده و در عین حال رفتار مردانه و شخصیت قوی او را نیز به ارث نبرده بود. اکنون نیز چهره پل حالتی عصبانی را نشان می داد و شک و تردید کاملاً در آن نمایان بود. زنش نیز او را با نگاهی عصبانی و مظنون زیر نظر داشت.

آماندا شام بسیار خوبی تدارک دیده و برای تهیه آن نیز متحمل زحمات زیادی شده بود. ولی شام در جوی سرد و پر از تنشی پنهان

صرف شد. جک نیز منتهی سعی خود را نمود تا با بذله گویی ذاتی خود محیط گرمی را ایجاد کرده و از سنگینی جو بکاهد. اما سخنان او به دیواری سخت برخورد کرده و به سوی خودش بازمی گشت. و در نهایت پس از صرف شام، جک تصمیم گرفت به این موش و گربه بازی خاتمه دهد. وی یک سری شربت میوه با آب معدنی گازدار برای همه سرو کرده و بعد اعلام نمود که او و آماندا قصد فاش ساختن رازی را دارند.

ناگهان لوئیز با حالتی عصبی فریاد کشید:

- اوه، خدای من، باورکردنی نیست.

اما جک جا نخورده و با خوشرویی گول زننده خود پاسخ داد:

- چرا اجازه فاش نمودن این راز بزرگ را به ما نمی دهید؟

لوئیز نگاه پر از خشم و نفرت خود را متوجه او ساخت. آماندا که همیشه بد او را می گفت. پس چی شد؟ چقدر میل داشت این مطلب را به یاد مادرش آورد.

جک بدون اعتنا به طوفانی که در روح لوئیز بر پا بود نگاهی به چهار مهمان خود انداخت و ادامه داد:

- آماندا و من چندیست که سعی در شناخت بهتر یکدیگر داشته و سعی نمودیم تا در این راستا با یکدیگر معاشرت بیشتری داشته باشیم. نکته مهم اینجاست که ما دو نفر، آدمهای جدیدی را درون خود کشف کردیم. دو آدمی که دارای کشش روحی بسیار نسبت به یکدیگر بوده و از هر لحظه بودن با یکدیگر لذت می برند و حال میل داریم این لذت را با شما نیز سهیم باشیم. میل داریم بدانید که زندگی چهره ای نو به ما نشان داده و مطمئنم که خداوند ما دو نفر را به یکدیگر نزدیک ساخت تا این چند صباح آخر عمر خود را آمرزیده حس کنیم و دریابیم که شاید خداوند گناهان گذشته ما را

بخشیده و حال ما را برای ورود به دنیایی جدید آماده می سازد. دنیایی که جهت ورود بدان باید ویزای آن را بصورت خالص و شفاف سازی روح خود کسب نماییم.

وی در طول ادای این گفتار لبخند گرم و صمیمی خود را همچنان بر لب داشت و امیدوار بود تا از این طریق قلب های سنگ آن چهار نفر را نرم نماید. وی همچنان ادامه داد:

- و از تو آماندا ممنونم که بصورت یک فرشته مأموریت یافته تا بهترین دو ماه و نیم زندگیم را به من هدیه داده و مرا در راه طولانی ولی لذت بخش استغفار و توبه قرار دهی. میل دارم شما این مطلب را درک کرده و در خوشحالی ما سهیم شوید.

سکوتی گرم فضا را در چنگ خود گرفته و به تماشای آنان نشست. سکوتی که برخورد ذرات مثبت و منفی الکتریسته ساطع از امواج ضد و نقیضی که آنان را در برگرفته بود، به خوبی در فضای دور و بر آنان احساس می شد. سکوتی که ناگهان فریاد خشم آلود و پراز غیظ لوئیز آن را مانند آینه ای درهم شکست.

- مطمئن باش هرگز خود را سهیم در این شادی نفرت آور نخواهم دانست.

آماندا از این واکنش بشدت جا خورده و با رنگی پریده و قلبی لرزان به تماشای آنان نشست.

- خیلی مسخره است. شما ما را به اینجا دعوت کرده که این رابطه کثیف خود را به رخ ما بکشید. واقعاً که خیلی شرم آور است.

اما این بار آماندا بصورت ماده شیرین زخم خورده به غرش درآمد.

- لوئیز بس کن. چرا اینقدر منفی و بدخلق و بی ادبی؟
وی سپس نگاه پر از عذرخواهی خود را متوجه چک ساخت و

سپس دوباره رو به سوی دخترش نمود. اما این تازه آغاز جنگ بود، لویز که از خشم مادرش ناراحت شده بود با غیظ و حرص فراوان پاسخ داد:

- این کار و رابطه دوستی شماست که وقاحت دارد. این عمل شماست که توهینی صریح به خانواده است. تو مادر ما را به خانه پدریمان کشانده تا بگویی دوست جدید گرفته‌ای. خدای من، چه بسر تو آمده است مادر؟ آیا هرگز به پدر فکر کرده‌ای؟

آماندا که خود از این جدل نیرویی تازه کسب می‌کرد با حرارت و صورتی برافروخته مستقیماً چشم در چشمان دخترش دوخته و پاسخ داد:

- منظورت از به‌وسط کشیدن اسم پدرت چیست؟ من که عاشق پدرتان بوده و بیست و شش سال از بهترین سالهای عمرم را وقف او کردم. اما او حالا رفته و همگی ما را تنها گذاشته است. یکسال شب و روز خوراکم گریه بود. هر لحظه این یکسال مرگ خود را از خداوند می‌طلبیدم. حتی این اواخر خیلی جدی به خودکشی می‌اندیشیدم. زیرا خود را بدون او هیچ می‌انگاشتم. در طی این مدت شماها کجا بودید تا مرا دلداری داده و زیر بال و پر خود بگیرید که حالا اینقدر توقع داشته و وقیحانه ادای آقا بالاسر را در می‌آورید؟ این جک بود که مرا در تحت پوشش حمایت روحی خود قرار داد و به من نشان داد که هنوز زنده‌ام و نفس می‌کشم. من دین خود را نسبت به بچه‌ها و شوهر و زندگیم نیز بطور کامل پرداخت کرده‌ام. او در اینجا دستش را دراز کرده و دست جک را لمس کرد. چهره جک درهم ریخته و عصبی بود.

- می‌دانید بچه گربه‌های عزیز من، وقت آن رسیده که این گربه مادر هم نفسی کشیده و قبل از راهی شدن بدان دیار از آخرین

موهبتی که خداوند در اختیارش قرار داده کمال استفاده را بنماید.
- بین مادر، موعظه نکن. فقط اعتراف کن که این رابطه دوستی
در زمان زنده بودن پدر نیز موجود بوده و شما دو نفر او را فریب
داده و به او خیانت می کردید، درست می گویم؟

لویی این کلمات آخر را با جیغی شبیه هیستریک ادا نمود.
- خجالت بکش لویی! چطور این جسارت را می کنی که... شماها
خوب می دانید که دوستی من و جک پس از شب جشنی بود که ژن
مرا بدان در فروشگاه ژولی برد...
حال ژن نیز بداخل این مرداب کشیده شد.
- خدای من، باور نمی کنم...

وی پس از گفتن این جمله به گریه افتاد. پل نیز حال دست به کار
شده و پدرش را زیر مهمیز نگاهی خشمگین و تیره گرفت. فقط
جری، شوهر لویی بود که در این معرکه سکوت اختیار کرده و از
آمدن خود بدان جا سخت پشیمان بود. این مسئله اصلاً به او مربوط
نبود.

ناگهان ژولی سعی کرد با مداخله خود موازنه قوا را برقرار سازد.
- چرا همگی کمی آرام نمی گیرید و سعی نمی کنید مانند افراد
بزرگسال رفتار نمایید؟

صدای ژولی مانند صدای روح نواز آبخاری آرام و لطیف به گوش
آماندا رسید. وی قلباً از او ممنون بود که در این لحظه حساس
به کمکش آمده بود، با این که احتمالاً آشنایی چندانی با او نداشت.
جک از فرصت استفاده کرده و در لحظه کوتاهی که طرفین
به آرایش قوای ذهنی خود می پرداختند با همان حالت معصومانه
خود اظهار داشت:

- این خیلی ایده خوبیست، باگیلاسی شربت و آب معدنی

چطورید؟

وی سپس آنرا برای همه سرو کرده و سپس خود به سکوتی سنگین که فضا را احاطه کرده بود ملحق شد. بعد گیلان خود را برداشته و آن را رو به سوی آماندا نگاه داشت.

- عزیزم به سلامتی تو، به سلامتی قصری با پنجره‌های آبی که با هم در آنجا در چشمان یکدیگر نگاه کرده و وداع آخر را سردهیم. وی در حالی که اشک در چشمان درشت آماندا جمع می‌شد شربت خود را سرکشید. اما هیچ یک از مهمانان دست به لیوانهای خود نزدند.

لوئیز ول کن ماجرا نبود. او با خشم و غیظی درنده در حالی که کف به لبان می‌آورد ادامه داد:

- خُب تاریخ ازدواجتان چه وقت است؟

جک پاسخگوی این سؤال شد:

- فعلاً قصد ازدواج نداریم، نیازی هم بدان نیست، یک پیرمرد و پیرزن که از سن بچه‌دار شدن هم گذشته‌اند، ما فعلاً می‌خواهیم این چند صباح آخر عمر را از مصاحبت با یکدیگر لذت ببریم و بعد به ازدواج فکر خواهیم کرد.

ژولی در پاسخ به این جواب لبخندی زد. او خوب می‌دانست که پدرش تا چه حد اهل ازدواج بود. اما جک که اکنون خلق خوش خود را از دست می‌داد با تندى ادامه داد:

- بله! مطمئن باشید ارث کسی پیش خور نخواهد شد. متتهی آنچه که گیر شما خواهد آمد والدینی خوش خلق و خوشحال خواهد بود. ما هر دو به شما علاقه داریم و مایلیم این خوشحالی را با شما سهیم گردیم. آیا این درخواست زیادی است؟ آیا درخواست این که با ما همراه گردید خیلی دور از انتظار است؟

وی حال به شدت عصبانی شده و آماندا نیز قبلاً کاملاً موافق با او بود.

اما این‌ها موعظه‌ای بیش نبود، ژن در حالی که جریان اشک به شدت از چشمانش روان بود پرسید:

- مادر، چگونه به خودت اجازه چنین کاری را دادی؟ تو که همیشه از او با نفرت یاد می‌کردی؟ پس چطور شد؟

وی ضمن اعلام این مطلب نگاه پر از غیظ خود را متوجه جک ساخت. اما او در واکنش به این گفته، خنده بلندی کرد و دست آماندا را در دست گرفت.

- ژن اشتباه می‌کنید. اصلاً این‌طور نیست. در عین حال که ما دو نفر عمیقاً نگران خوشبختی شما و پل هستیم، صحبت شما دو نفر همیشه نقل‌گفتار بوده... شما آنچنان برای ما از اهمیت برخوردارید که تصمیم گرفتیم این راز را برای شما هر چه زودتر فاش سازیم. لوئیز در حالی که از جای خود برمی‌خاست با حرص ذاتی خود اعلام کرد:

- شما از نظر من دو آدم مریض و روانی هستید. واقعاً وای اگر عشق پیر بجنبند. آدم همیشه فکر می‌کند افراد هم سن شماها باید از هر نظر اقناع و راضی باشند. پدرم فقط یک سال است که مرده و مادرم هنوز هیچی نشده، او را فراموش کرده است. آماندا که طاقت خود را پایان یافته می‌دید، با خشم از سر جای خود برخاست.

- لوئیز، خجالت بکش! شماها از یاد برده‌اید که حال و روز من چگونه بود؟ چگونه در حال اسیری در چنگال افسردگی عمیق بودم؟ چگونه همه شماها از روی مثلاً دلسوزی سر تکان داده و اظهار نگرانی می‌کردید؟ این بود نگرانی شما؟

لوتیز در جواب اشاره‌ای تهدیدآمیز به شوهرش کرد و او فوراً از سر جای خود برخاست. بعد با صدای بلند اعلام نمود:

- ما نمی‌دانستیم که شما به محض خوب شدن این چنین دوره راه بیفتید. در هر حال خیلی ممنون برای شام. امیدوارم که شما دو خرگوش کوچولوی نازنین هم آسوده و سر به بالین هم بخوابید.

وی سپس با قدمهای محکم رو به سوی در رفت. سر راه پالتوی خود را برداشته و بعد در را محکم پشت سر خود کوبید. ژن دوباره به گریه افتاده و به آغوش پل پناه برد.

آماندا در حالی که واقعاً خود را نگران ژن می‌یافت با مهربانی گفت:

- ژن، عزیزم. خواهش می‌کنم.

دعوت به شام آن شب مطابق میل وی پیش نرفته و اثرات سوء آن مسلماً بیش از همه دامن ژن و پل را می‌گرفت.

- مادر، چگونه دست به چنین کاری زدی؟ فکر نکردی آبروی همگی ما را خواهی برد؟ اصلاً چرا به ما گفتی؟ ما که اصراری بر دانستن این مطلب نداشتیم.

جک بدون احساس شرمساری و این بار در خونسردی کامل پاسخ داد:

- چرا که نه؟ چرا مادر تان نباید راز مربوط به خود را با شما در میان بگذارد؟ آیا شما نمی‌خواهید خوشحالی او را شاهد باشید؟

وی این مطلب را آنچنان منطقی بیان نمود که ژن دست از گریه خود برداشت و خیره بدو نگریست و پیش خود فکر کرد:

- آیا امکان خوشبختی را به تنهایی ندارد؟ آیا حتماً باید با وجود این آقا بالاسر این حس در او ایجاد شود؟ آیا فقط یاد پدرم برای خوشحال نگاهداشتن او کافی نبود؟

- بله، تمام این امکانات وجود دارد. منتهی فراموش نکن عزیزم،
 ژن، مادر شما هنوز جوان، زیبا، فعال و با استعداد است. چرا باید
 زندگانی را در تنهایی سرکنند؟ آیا اگر خدای نکرده اتفاقی برای پل
 پیش آمد شما، تارک دنیا می شوید؟
 - این مسئله اش فرق می کند.

- چرا فرق می کند؟ چون شما از ما جوانتر هستید؟ از قدیم رسم بر
 این بوده که افراد پیر نباید تنها بمانند. حال شماها اظهار می کنید که
 نباید با هم باشید و نباید از مصاحبت با هم در این دم دمه های پایان
 زندگی لذت برده و از تنهایی در آیید؟ واقعاً که خیلی جالب است.
 اما پل با خشونت اظهار داشت:

- اما، پدر، آنچه که ما در این رابطه نمی بینم همان مصاحبتی است
 که شما از آن دم می زنید. ما همه شما را خوب می شناسیم. می دانیم که
 مصاحبت و عشق و عدم تنهایی برای شما اصلاً معنایی ندارند. شما
 فقط به دنبال یک مطلب هستید، مگر نه؟

- پسر، شاید تو هم آنچنان شناخت عمیقی از من نداشته باشی،
 مگر به غیر از این است؟

حال ژولی از سر جای خود برخاست، میز را دور زده، بطرف
 پدرش رفت و در حالی که گونه او را می بوسید اظهار داشت:
 - پدر خیلی برای شما خوشحالم.

وی سپس رو به سوی آماندا رفته و او را نیز بوسید و این جمله را
 تکرار کرد. این عمل ژولی اشک را از چشمان آماندا سرازیر کرد.
 وی قلباً ممنون ژولی بود او تنها فرشته این جمع خشمگین بود.
 آماندا در حالی که با دستمالی چشمان قرمز و پر از اشک خود را
 پاک می کرد پاسخ داد

- از این که باعث ناراحتی شماها شدم عذر می خواهم.

وی احساس کرد که بغض درون سینه‌اش سنگین شده و می‌دانست که از حق‌ها حق شدید گریه‌اش نمی‌توانست بیش از این جلوگیری کند. اما مهم این بود که جلوی این جمع از پا در نیامده و با این عمل رضایتی را برای آنان فراهم نسازد. وی سعی کرد با لحنی آرام ادامه دهد:

— ببینید، سعی ما این نبود که همه شما را سر خشم آوریم، قصد ما صداقت و صمیمیتی بود که با شما احساس می‌کردیم. ما اصلاً میل نداشتیم به شما دروغ بگوییم.

او سپس نگاه خود را معطوف به ژن ساخت و ژن در یک آن به یاد حرف پل در صبح روز عید افتاد. سخن بی‌شرمانه پل که گفته بود آماندا حتماً مردی را پشت در پنهان ساخته است. پس آن مرد کسی جز پدر پل نبود. و عجب خبر باور نکردنی بدی بود این سخن. جک حال به صدا در آمد و گفت:

— امیدوارم که شما در آینده و به تدریج با این مسئله خود را تطبیق دهید.

پل در جواب سرش را به سوی ژن خم کرد و نجوایی در گوش او گفت. آن دو از جای برخاسته و پالتوی خود را پوشیدند.

ژن سپس در حالی که مانند دختر بچه‌ای آزرده و خشمگین به نظر می‌رسید از دم در خروجی رفتن خود را اعلام نمود. چهره وی درست حالت پنج سالگی او را تداعی می‌کرد. زمانی که عروسک خود را گم کرده و والدین خود را مقصر می‌دانست.

آماندا با چهره‌ای که غم و رنجش و تنش این چند ساعت گذشته آن را به هم ریخته نشان می‌داد در حالی که همچنان پشت میز نشسته بود گفت:

— عزیزم، بدان که خیلی دوست دارم.

وی آنچنان احساس خستگی و درماندگی می نمود که حتی حال نداشت تا از سر جای خود برخاسته و مانع رفتن ژن و شوهرش شود. آن دو به آرامی از در بیرون رفته و پس از بسته شدن در ورودی، ژولی و شوهرش نیز از جای خود برخاستند. ژولی دو مرتبه به سوی پدرش رفت. وی قیافهٔ مهربان و خوشروی خود را از پدرش به ارث برده بود.

- از جانب آنها عذر می خواهم، می دانم که خیلی بی ادبانه با این مسئله برخورد کردند.

جک نگاهی پر از اضطراب به سوی آماندا افکنده و پاسخ داد:
- بله، متأسفانه خیلی بی ادب بودند.

آماندا قبلاً در این مورد هشدار لازم را به جک داده بود، اما هیچ یک هرگز انتظار چنین قلع و قمی را نداشتند.

- البته مطمئنم که با این مسئله کنار خواهند آمد. آنچه که آنها شوک زده کرد این بود که پدرشان نباید به این زودی جای خود را به دیگری می سپرد.

ژولی نیز متقابلاً پاسخ داد:

- البته حقیقتش را بخواهید خیلی سخت است که پدر و مادرت را به کس دیگری بسپری.

وی ضمن این جمله تا بناگوش قرمز شد، به صحبت خود ادامه داد:

- از نظر ما شما، والدین، حالتی مجازی دارید. ما شما را بالاتر از این نیازهای مادی و پست می بینیم. شما برای ما حکم ستونهایی را دارید که در حیطهٔ قلمرو و خود محکم و استوار و مقاوم در برابر هوای نفس خود ایستاده و حامیان ما هستید تا بتوانیم دورهٔ گذر خود از لجنزار هوی و حسرت را به سلامت طی کنیم.

جک از شنیدن این سخنان عاقلانه به‌وجد آمده و لبخندی زد. قلب او در آن لحظه از داشتن چنین فرزندی واقعاً غرق غرور شد. او دختر جوانی بیش نبود. اما دختری که معلوم نبود چگونه به چنین روحی پر از سخاوت و گذشت و لطیف دست پیدا کرده بود.

جک در پاسخ رو به‌سوی آماندا نمود و گفت:

- فکر می‌کنم نتوانستند مسئله را آنطور که ما انتظار داشتیم درک نمایند. مانند همیشه حق با شما بود. ما شاید نمی‌بایست این مطلب را به‌این زودی با آنان در میان می‌گذاشتیم.

اما آماندا باز هم مانند همیشه او را حیران گذاشت.

- نه عزیزم، ما کار درستی انجام داده و این حق ما بود که مطلب را با آنان در میان بگذاریم.

وی آنگاه از سرجای خود برخاست و آرام و باطمینان خود را به‌جک که در کنار ژولی و شوهرش ایستاده بود، رسانید.

- کار ما درست بود و اگر آنها قادر به‌هضم و یا درک آن نبودند

مسلماً مشکل خود آنهاست. صحبت ژولی کاملاً صحیح است ولی ما

بعنوان والدین فکر می‌کنم کمی هم حق بر زندگی خصوصی خود

داشته باشیم. و از این امر حیرت زده هستم که چگونه تا به‌حال

بچه‌های خود، فرزندان این چنین خودخواه را نشناخته بودم.

بنابراین از این لحظه به‌بعد اگر آنان قادر به‌فهم و درک نیازهای

روحی من نیستند، پس بگذار در غرقاب خودخواهی و کوتاه‌بینی

خود دست و پا زنند.

حال ژولی دست خود را روی شانه‌های آماندا قرار داد و او را که

در شرف گریه کردن بود در آغوش کشید. ژولی و شوهرش چند

دقیقه بعد آنجا را ترک کرده و جک دست آماندا را در دست خود

گرفت. وی به‌شدت در حال گریه بود. جک از صمیم قلب برای او

نگران و ناراحت بود. او نیز فکر نمی کرد که با چنین هیولاهایی روبرو شود. قدرت درک و فهم از آنان کاملاً سلب شده بود. جک در حالی که سعی می کرد آماندا را دلداري دهد با لبخندی محزون گفت:

- عزیزم، واقعاً متأسفم. واقعاً که ما چه فرزندانی داریم! او عمیقاً از این حرکت آنان زخم خورده و عصبانی بود، عصبانی بود که چگونه به آنان اجازه داده تا مادر خود را این چنین آزرده خاطر سازند.

- در مورد ژولی این امر صدق نمی کند، او یک فرشته است. البته بقیه هم نگران خاطره پدرشان هستند. بدون این که در نظر گیرند که شما نیز بالاخره حقی بر زندگی خصوصی خود دارید. بنابراین از نظر من قضیه خیلی ساده است و به همین لحاظ آنچنان نیز دلخور نشدم. منتهی از رفتار آنان با شما خیلی سرخوردم. امیدوارم که بزودی به خود آیند.

آماندا در حالی که چندان هم متقاعد به نظر نمی رسید پاسخ داد: - شاید. امیدوارم.

وی احساس می کرد که در برابر واکنش آنان به هیچ گونه ضعف روحی تسلیم نشده است. وی حس می کرد که حال خود را خیلی نزدیکتر به جک می بیند. آن دو آن شب بعد از جمع کردن بشقابها و شستن و تمیز کردن آنجا، عازم منزل جک واقع در مالیبو شدند. آن دو حس می کردند که سپس از رفتار احمقانه بچه ها، از نظر روحی خود را قادر به اقامت در همان منزل نمی بینند. آماندا میل داشت که در مکانی تازه و بدور از هیاهو و جنجال کنار جک باشد و غم خود را در گریه ای آرام نشان دهد. آن دو پس از استقرار در منزل جک در اتاق نشیمن نشستند و ساعتها با یکدیگر به بحث و گفت و گو

پرداختند. جک خیلی مایل بود تا زهرا به گفت و گو و جدل احمقانه و بی مورد این شب را به نحوی از دل او در آورد.

- عزیزم خواهش می کنم صبور باش و سعه صدر داشته باش. باید درک کنید که حتی آنان در این سن و سال نیز می بایست به نحوی خود را با مسئله تطبیق دهند.

- اگر آنها خوشحال و قانع هستند، چرا سعی می کنند این امر را از من دریغ نمایند؟

- چون شما مادرشان هستید. متوجه صحبت ژولی شدید؟ مردم هر نوع لذت بردن از زندگی را برای خود مجاز می شمرد ولی به مجرد این که صحبت از بزرگترهای آنها و افراد مسن تر فامیل به میان می آید، مانند آن است که آنان را از همان ابتدا مرده فرض می کنند. از نظر آنان افراد مسن تر حق استفاده از لذات طبیعی را که خداوند برای همه یکسان خلق کرده است، ندارند.

البته از این نظر برای آنان متأسفم. چون با افزایش سن همه انواع ارتباطات از هر نظر جا افتاده تر، پخته تر و خردمندانه تر می گردد. عشقی که از پختگی برخوردار باشد، شاید یکی از زیباترین و قشنگترین هدایای خداوند به یک زن و مرد باشد.

جک در حالی که از تغییر حالت آماندا خرسند می شد، پاسخ داد:
- اصلاً صحبتش را جایی نکنید. بگذارید این راز فقط در قلب ما باقی بماند. زیرا آن را خداوند به ما هدیه داده است.

ساعتی بعد... جک در تاریکی صدای لبخندی را شنید:

- عزیزم به چه می خندی؟

- آن روز صبح روز عید که من ژن و پل را به منزل راه ندادم، قسم می خورم که تا مدت ها به این مسئله فکر کرده و این ظن را داشتند که مادرشان دیوانه شده است.

- آن روز صبح هم یکی از آن خاطره‌هاست که هر وقت بدان می‌اندیشم قلبم گرم می‌شود.
اما هر دو می‌دانستند که آماندا آن روز صبح واقعاً وحشت کرده و دست به حرکات عجیبی زده بود.
- ما باید بچه‌ها را ادب کنیم و تنها راه آن خلع فرزندى از آنان است.

- فکر خوبی است آنها را دوباره به‌شام دعوت کرده و یکبار دیگر خود را برای جشنی مفصل آماده می‌سازیم. جشنی که شیرینی و نقل آن فحش و ناسزا خواهد بود.
ولی آماندا قبل از شنیدن کامل این جمله به‌خواهی خوش فرو رفت. جک با لبخندی در تاریکی به‌او نگریست. او جفت مورد علاقه خود را پیدا کرده بود. حرف و مخالفت بچه‌هایشان یک ذره در تصمیمی که گرفته بود نمی‌توانست مؤثر باشد. او بقیهٔ عمر خود را وقف این زن خواهد ساخت.

فصل هشت

ماه فوریه به سرعت برق و باد گذشت. با ورود به مارس آنان امیدوار بودند که بچه‌ها کمی از رفتار سرد خود دست بردارند ولی متأسفانه جز یأس چیزی عاید آنان نماند. او با جک در این مؤثر مرتب صحبت کرده و پی راه چاره‌ای بودند. ولی آن دو خوب می‌دانستند که تا خود آنان از نظر روحی تطابق حاصل ننمایند، امید بهبودی در این رابطه امیدی عبث خواهد بود. ژن به ندرت با آنان صحبت کرده و هر بار که آنان سری به بچه‌های لوئیز می‌زد با رفتار کاملاً خصمانه او روبرو می‌شد. البته آنان از رفتار لوئیز کاملاً متعجب بود، زیرا او دختری بود که رابطه خوبی با پدرش نداشت. البته جک و آنان آنچنان غرق یکدیگر بودند که چندان به این روابط سرد نمی‌اندیشیدند. اما به هر حال نمی‌شد منکر این مسئله شد که واکنشی روحی در ذهن آنان در برابر این رفتار سرد در جریان است. وی مرتب دچار دل درد می‌شد و اغلب از نفخ زیاد شکایت می‌کرد. جک مرتب در حال تشویق او بود که سری به یک متخصص بزند.

- عزیزم این مسئله را ساده نگیر، خیلی وقت است که شما از دل درد ناراحتی. شاید تبدیل به زخم معده شده باشد.

.. شاید.

آماندا دیگر قادر به نوشیدن قهوه نبود و از زمان جدل تلخش با بچه‌ها مرتب حالت ضعف به او دست می‌داد. البته او خوب می‌دانست که این جدل و رفتار تلخ چه به سر او آورده بود. او واقعاً از این رفتار بی‌ادبانه آنان آزرده خاطر شده بود اخیراً نیز شب‌ها دچار کابوس می‌شد. کابوسهایی که قهرمان آن کسی جز ماتیو نبود. او در تمام این کابوسها انگشت اتهام خود را رو به سوی آماندا نشانه گرفته بود. مسلماً هر روانکاری معتقد بود که اینها جز یک واکنش روحی در مقابل احساس خود گناهکاری که در او ایجاد شده بود، نبود. منتها ضمیر ناخود آگاه او نیز به جدالی سهمگین در این رابطه برخاسته تا این احساس خود گناهکاری را مغلوب نماید. لذا نه تنها از عشق او به جک کاسته نشد، بلکه افزایش چشمگیری نیز در آن دیده می‌شد. آن دو از یک حالت کاملاً عاشقانه نسبت به یکدیگر لذت برده و در آن غرق شده بودند.

جک آماندا را در ماه مارس دعوت به شرکت در مراسم اعطای اسکار نمود. ستارگان و هنرپیشگانی که مشتری فروشگاه ژولی بودند، هر ساله جک را دعوت می‌کردند. آماندا در گذشته در این مراسم بطور مرتب شرکت کرده و خود نیز یکی از برندگان این مجسمه جادویی بود. لذا از این پیشنهاد کاملاً به وجد آمده و با اشتیاق دعوت او را پذیرفت. جک سفارش یک لباس شب اختصاصی را به فروشگاه ژولی داد که کاملاً برازنده آماندا باشد. طرح آن شامل به کارگیری ساتن سفید با مرواریدهای سیاهی که روی شانه‌ها می‌دوختند و دنباله‌ای که پشت او روی زمین کشیده می‌شد بود. شب مراسم اسکار، جک از دیدن آماندا در این لباس از حیرت نفسش گرفت. او دوباره تبدیل به همان ستاره بزرگ سالها

قبل شده بود و مسلماً این عشق چه معجزه‌ای در خود نهان داشت که اینگونه آماندا را دوباره به اوج می‌رساند؟ لباسی که وی آنچنان نیز از آن خوشش نیامده بود، اکنون بر تن آماندا درخشش انکارناپذیری داشت. و به‌طور اعجاب‌آوری او را مانند گذشته تبدیل به ملکه‌ای کرده بود. وی موهای بلوند خود را جمع کرده و بدان گل سرخی زیبا زده بود. نگینی الماس درون گل سرخ دیده شده و گوشواره‌های الماس و سینه‌بندی الماس در گوشها و دور گردن او خودنمایی می‌کرد.

چک در حالی که سوت کوتاهی از حیرت کشید اعتراف نمود که زنی تا بحال چنین با وقار و زیبا در عمر خود ملاقات نکرده بود. مسلماً عکاسان و فیلمبرداران از دیدن او دستپاچه می‌شدند. آماندا در حالی که دست خود را درون بازوی او جای می‌داد و هر دو عازم سوار شدن لیموزین اختصاصی بودند در پاسخ اعلام داشت:

- زیاد شورش نکن، این چنین هم نیست.

کت مینک سفید آماندا روی دستان چک قرار داشت تا آنرا برای آماندا حمل کند.

زمانی که آنان به سالن اجتماعات شراین که مراسم در آن برگزار می‌شد رسیده و از اتومبیل پیاده شدند، جمعیت منتظر برای آنان غریو شادی سردادند. مردم آماندا را به‌جا آورده و همانطور که چک پیش‌بینی کرده بود، لشکری از عکاسان و فیلمبرداران آن دو را محاصره کردند. چک دست لرزان آماندا را در دست خود گرفته و لبخندی به او زد. شوهرش او را بیست و شش سال از این مراسم به‌دور نگاه داشته و حال که دوباره به‌اوج باز می‌گشت، احساس می‌نمود با آن غریب است.

چک در حالی که کمی نگران او شد پرسید:

- عزیزم حالت روبراه است؟

آماندا که عصبی بنظر می‌رسید نگاهی به او افکند و لبخندی زد. کمی بعد آن دو این لشکر عصیانگر را پشت سر نهاده و در میان خیلی عظیم از ستارگان و هنرپیشگان در جای خود مستقر شدند. چند نفر از آنان برای آن دو دست تکان داده و جک نیز با خیلی از آنان که مشتری او محسوب می‌شدند خوش و بش نمود. او از این که خود را همراه آماندا می‌دید احساس غرور راحتی فراوانی می‌کرد. لحظه‌ای بعد مراسم شروع شده و مانند همیشه تا ساعتها طول کشید. دوربین‌های تلویزیونی لحظه‌ای آنان را راحت نگذارده و آن دو در پایان مراسم حالت منگی و سرخوشی خاصی را در خود احساس می‌نمودند. جوایز همگی پخش شده و برندگان از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. زمانی که آن دو آماده رفتن می‌شدند، آماندا با لبخندی اعلام کرد:

- بالاخره تمام شد.

احساس عجیبی در او بوجود آمده بود. سی سال پیش در چنین شبی، او نیز یکی از برندگان بود. خاطره آن احساس گرمی را در ذهن آماندا روشن نمود. حال آن شب فقط یک خاطره بود. خاطره‌ای گرم که در کنار بودن با جک کاملاً رنگ می‌باخت. در حالی که آن دو به آرامی عازم درهای خروج بودند، جک پرسید:

- چطور بود عزیزم؟ لذت بردی؟

جمعیت دور و بر آنان جمع شده بود و آنان حس می‌کردند که سرجای خود می‌خکوب شده‌اند. آماندا در حالی که می‌خندید پاسخ داد:

- محشر بود، عزیزم. احساس کسی را داشتم که از شدت هیجان

در حال انفجار باشد. مرا به یاد آن شبی که برنده شدم انداخت. من بیست و دو ساله بودم و هرگز فکر نمی‌کردم برنده شوم... واقعاً عالی بود.

این امر چقدر برای آماندا مهم بود؟ شوهرش بیست و شش سال این احساس را در او خفه کرده بود و حتی اجازهٔ صحبت در مورد آن را به‌وی نمی‌داد.

آنها در ده دقیقهٔ بعدی شاید ده قدم نیز جلو نرفتند. شرکت کنندگان از چپ و راست با آنان خوش و بش کرده و گاهی نیز نظر آنان را در مورد برندگان جویا می‌شدند. خبرنگاران نیز بی‌محابا و درست در وسط جمعیت یکی را متوقف کرده تا با او مصاحبه نمایند. این کار آنان سرعت پیشروی را کندتر از آنچه که بود می‌ساخت.

جک نیکلسون که در کنار آنان قرار گرفته بود با همان لهجه و ادای معروف خاص خود اظهار داشت:

- امشب همه اینجا مهمان یکدیگر هستیم.

آماندا نیز در جواب لبخندی زد و سر خود را تکان داد. او هرگز جک نیکلسون را ملاقات نکرده بود ولی از دیدن فیلمهای او لذت فراوانی می‌برد.

جک از آماندا پرسید:

- او را می‌شناسی؟

- نه، اما عاشق فیلمهایش هستم.

- فکر می‌کنم باید ویدئوی فیلمهای شما را نیز شبی کرایه کنم.

آماندا هرگز حرفی از فیلمهایی که در آنها بازی کرده بود نمی‌زد و لذا جک نیز هرگز به این فکر نیفتاده تا آنها را با هم ببینند. ماتیو کاری کرده بود که وی حرفهٔ خود را نیز کاملاً فراموش کند. حرفه‌ای

که آماندا واقعاً عاشق آن بود.

آماندا در پاسخ لبخندی زده و گفت:

- اذیت نکن، بیست سال پیش که قیافه‌ای نداشتم که حال مرا مجبور به دیدن آن می‌کنی. بازی کردن من هم که آن موقع زیاد خوب نبود.

جک از این همه تواضع به حیرت افتاد. کمی بعد کاملاً در میان جمعیت گیر افتاده و خود را در محاصره دیدند. زیادی گرما و هجوم بی‌امان جمعیت اطراف آنان غیر قابل تحمل شده بود. آماندا حساس نمود که تفسش در حال گرفتن است و دلش به حال جک نیز می‌سوخت و می‌دانست که او نیز در لباس سیاه رنگ سنگین و رسمی خود چه می‌کشد. منتهی جای امیدواری بود که مردم اطراف آنان کاملاً متمدن بوده و بدون این که به یکدیگر فشاری خارج از قاعده بیاورند با لبخند به اطراف نگرسته و سعی داشتند تا با یکدیگر با مهربانی و ادب برخورد نمایند. جک نیز یکی از ستارگانی را که مشتریش بود دید و با او به خوش و بش پرداخت. اما ناگهان آماندا احساس سرگیجه شدید نمود. جک همچنان در حال گفت و گواز راه دور از طریق ایماء و اشاره با دوست مشتری خود بود که آماندا احساس کرد گوشه‌هایش گرفته و در عین حال زنگی درون آنها بصدا در آمد، سرش درد گرفته و شقیقه‌اش شروع به زدن کرد. اما جک هنوز متوجه وخیم شدن حال آماندا نشده بود که بعد آماندا آستین لباس جک را کشید تا او را متوجه خود سازد. و زمانی که جک متوجه چهره آماندا شد، ناگهان قلبش فرو ریخت. چهره او مانند گچی سفید و بی‌رنگ شده بود.

آماندا با حالتی عذرخواهی و نجواکنان به او اظهار داشت:

- عزیزم، خیلی متأسفم... اصلاً حالم خوب نیست... گرما خفهام

می‌کند.

- میل دارید بنشینید؟

جک سخت نگران او شده بود. البته نمی‌توانست ایرادی به آماندا نیز بگیرد. نور زیاد و خیره‌کننده نورافکنها جهت عکاسی و فیلمبرداری همراه با گرمای طاقت‌فرسای آن محیط بسته و شلوغ، خود او را نیز دچار خفقان، تنگی نفس و سر درد کرده بود. امکان این که به‌عقب بازگشته و روی صندلیهای خود دوباره مستقر گردند نیز نبود. آنان در محل که ایستاده بودند به‌دام افتاده و امکان پیشروی و یا پسروی از آن دو سلب شده بود. جک با نگرانی نگاهی دوباره به‌چهره آماندا افکند. حال چهره او از سفیدی به‌سبزی گراییده و خود او نیز مانند کسی که دارای تیک عصبی است دچار مشکل شده بود و مرتب پلک خود را بهم می‌زد. جک بازوی او را در دست خود گرفت و سعی کرد او را از آن همه فشار و گرما نجات داده و رو به جلو هدایت کند. اما امکان چنین کاری وجود نداشت. ناگهان آماندا با لحنی ضعیف اسم او را به‌زبان آورد:

- جک...

بعد لحظه‌ای به‌او نگاه کرده و سیاهی چشمانش در همان حال ناپدید شد و از حال رفت. جک او را به‌سرعت در آغوش کشید و از افتادن او جلوگیری نمود. افرادی که دور و بر او ایستاده بودند، ناگهان دچار وحشت شدند و زنی که کنار آنان ایستاده و شاهد ماجرا بود جیغی کشید. کمی بعد فردی که نزدیک آنان ایستاده بود شروع به‌فریاد زدن کرد. حالا جمعیت دور و بر آنان سعی داشتند تا راهی برای آن دو باز نمایند و دیگران نیز سعی داشته تا از مایه‌های ناخبر شوند. جک که آماندا را بی‌حال در آغوش خود گرفته بود از شدت ناراحتی در حال سکنه بود.

مردی که کنار آنان ایستاده بود نیز شروع به فریاد زدن نمود:
- خواهش می‌کنم کمی راه را باز کنید... به افراد پارامدیک خبر دهید... .

ناگهان جنبش در درون جمعیت پدیدار شد. در همین حال نیز دو نفر از اداره کنندگان سالن در حالی که نمک آمونیاک و کیسه‌ای یخ در دست داشتند جلوی آنها سبز شدند. جک، آماندا را از روی زمین بلند کرده و سعی کرد او را روی دستان خود گیرد. آماندا کاملاً بیهوش بوده و سرش روی زمین غلطید. اما کمی بعد اندکی به خود آمده و بدون آنکه بداند دچار چه حادثه‌ای شده به صورت جک زل زد.

- عزیزم، شما بی‌حال شدید... که در اثر گرما و فشار جمعیت بود... کمی آرام بگیرید... .

حال جمعیت با تلاش زیاد و از درون خود راهی باز کرده و جک با استفاده از این فرصت، آماندا را که همچنان در آغوش داشت از آن‌جا نجات داده و او را به عقب و بسوی ردیفی از صندلیها برد. سپس او را آرام در آنجا مستقر کرد. کمی بعد گروهی پارامدیک آن دو را محاصره کرده و جک شرح حال بیهوش شدن آماندا را بیان کرد.

یکی از افراد پارامدیک پرسید:

- حالتان خوب است؟

آماندا در حالی که لبخند محزونی به لب داشت، نگاهی حاکی از عذرخواهی به جک افکند و پاسخ داد:

- خیلی متأسفم، چه عمل احمقانه‌ای.

جک با حالتی نگران اظهار داشت:

- این چه حرفیست عزیزم؟

آماندا هنوز همچنان بی حال بود او آنچنان خود را ضعیف احساس می کرد که توان برخاستن از جای و خارج شدن از سالن را در خود نمی دید.

یکی از افراد مسئول حفظ نظم سالن اظهار داشت:
- به خودتان فشار نیاورید. از صندلی چرخدار استفاده می کنیم.
آماندا در حالی که از این پیشنهاد جا خورده بود با عجله اظهار داشت:

- نه... زحمت نکشید... سالن که خلوت شد بیرون خواهیم رفت.
اما آنها اظهار داشتند که از در عقب او را بیرون برده و این پیشنهاد مورد قبول جک واقع شد. افراد پارامدیک نیز عقیده داشتند که وی فعلاً می تواند در منزل استراحت کند، منتهی صبح روز بعد حتماً می بایست سری به پزشک خود بزند. جک نیز این پیشنهاد را با قیافه ای درهم و عبوس پذیرفت. وی حدود یک ماهی بود که آماندا را تشویق به رفتن نزد دکتر می کرد اما او گوشش بدهکار نبود. کمی بعد جک به کمک افراد مسئول نظم سالن آماندا را از در عقب به بیرون هدایت کردند. زمانی که هوای آزاد به آماندا برخورد کرد وی احساس کرد حالش خیلی بهتر شده است. وی پس از کشیدن نفسی عمیق ضمن ابراز تشکر از بابت زحماتی که ایجاد کرده بود عذرخواهی نمود. وی از این بابت نیز خوشحال بود که در آن حال گیر افراد خبرنگار نیفتاده بود. کسی بیرون منتظر نبود تا فوراً آنان را به مصاحبه وادار کند. جک کمی بعد اتومبیل لیموزین را آورده و او را سوار بر آن نمود. آماندا به مجرد سوار شدن خود را روی صندلی اتومبیل رها کرده و سرش را به عقب تکیه داد. چهره وی نشان دهنده خستگی و کسالت شدید در او بود.
او برای هزارمین مرتبه عذرخواهی نمود:

- اصلاً متوجه نشدم که چه اتفاقی افتاد.

- باید حتماً سری به دکتر خود بزنید.

آماندا در حالی که لیوانی آب را جرعه جرعه سر می نوشید پاسخ

داد:

- فکر می کنم در اثر گرما و فشار جمعیت بود. در یک آن نفسم

بند آمد. البته این امری طبیعی است و هر ساله می توان مواردی این

چنینی را در این مراسم دید، منتهی این بار قرعه بدشانسی به نام من

اصابت کرد.

جک به او گفت:

- خوب، سعی کن دیگر تکرار نشود.

چهره زیبای او هنوز بسیار رنگ پریده بود.

- نمی دانید چقدر ترسیدم، فشار جمعیت از افتادن شما جلوگیری

کرد، در غیر این صورت حتماً سرتان به جایی اصابت می کرد.

زمانی که به منزل رسیدند جک به او کمک کرد تا لباسهای خود را

عوض کرده و در تخت خود دراز کشد. آماندا زمانی که سر خود را

روی بالش قرار می داد گفت:

- هنوز باورم نمی شود که آنجا غش کرده باشم.

جک در پاسخ گفت:

- نقش بسیار خوبی بازی کردید. راستی میل دارید آب یا چای

برایتان بیاورم؟

آماندا کمی فکر کرد و ناگهان دریافت که خیلی گرسنه است.

- با بستنی چطوری؟

جک که از این درخواست به حیرت افتاد گفت:

- بستنی؟ باید حالتان بهتر شده باشد. چه طعمی دوست دارید؟

- قهوه.

دو دقیقه بعد جک با دو کاسه پراز بستنی قهوه بازگشت. یکی را به او داد و یکی دیگر را خود برداشت. سپس روی لبه تخت کنار آماندا نشسته و هر دو شروع به خوردن کردند. کمی بعد وی امیدوارانه پرسید:

- شاید در اثر گرسنگی بدین حالت دچار شدید؟

اما خود خوب می دانست که مسئله گرسنگی در بین نبود. وی اخیراً متوجه رنگ پریدگی او شده بود، منتهی توجهی بدان ننموده بود. اخیراً نیز زیاد خسته می شد. البته وی تمام این علائم را مربوط به آزرده گی او از جانب بچه هایش می دانست. زیرا آنان دست از رفتار احمقانه خود برنداشته بودند. و هنوز حالت خصمانه خود را نسبت به آن دو حفظ کرده بودند.

اما جک تصمیم خود را گرفت و روز بعد باید حتماً خود دست به کار می شد. لذا صبح روز بعد وی به دکتری آشنا تلفن کرد و بعد از شرح ماقوع تقاضای وقتی برای دیدن دکتر و به نام آماندا کینگزتون نمود.

پرستاری که به او جواب می داد پرسید:

- شما؟

او جدیداً مشغول به کار شده و آماندا را نمی شناخت.

- آقای واتسون؟

وی ضمن گفتن نام خود وقت ملاقات را نیز یادداشت نمود.

- شما شوهر خانم کینگزتون هستید؟

- نه... من یکی از دوستانش هستم و او را نیز همراهی نیز خواهم نمود.

- بسیار عالی، ساعت ۱۱ لطفاً اینجا حضور داشته باشید.

مطب دکتر در بورلی هیلز واقع بود. جک فنجانی قهوه برای

آماندا آورد و تصمیم گرفت خود به تنهایی قدمی کنار دریا بزند. آماندا احساس می کرد که قدرت برخاستن از تختخواب را ندارد و جک می دانست که حال او رو به وخامت می رود. اما وی فعلاً حرفی در این مورد نمی زد تا دکتر را دیده و از تصمیم او با خبر گردد.

زمانی که به تنهایی در کنار دریا شروع به راه رفتن نمود افکاری گوناگون ذهنش را مشغول کردند. او یک دفعه شروع به دویدن کرد. وی بمانند کسی بود که از خوف تلخی افکارش در حال گریز باشد. امکان هر نوع بیماری ای وجود داشت. تومور مغزی، سرطان استخوان، بیماری خاصی که بدنش را به تسخیر خود در آورده و هر آن در حال پیشرفت است، بدون آنکه آنان از این پیشرفت کند و بطنی با خبر گردند. کمی بعد او خسته شده و روی زمین نشست و در همین حال دریافت که در حال گریه کردن است. همه چیز دوباره در حال تکرار بود. او دوباره زن مورد علاقه واقعی خود را یافته و در یک چشم بهم زدن نیز در حال از دست دادن او بود. وی فقط از این وحشت داشت که نکند آماندا در حال مرگ باشد. این بار اگر او را همانند دوری دوباره از دست می داد دیگر قادر به تحمل این مصیبت نبود. او صورت خود را روی زانوانش نهاده و مانند یک بچه شروع به زار زدن کرد. حتی نمی توانست آماندا را نیز دلداری دهد، زیرا از این می ترسید که او را نیز دچار وحشت نماید. او اصلاً قادر به از دست دادن آماندا نبود.

جک پس از یک ساعت بازگشت و آماندا را لباس پوشیده آماده عزیمت یافت. حال وی کمی بهتر شده بود. منتهی نگرانی خود را همچنان داشت و فقط اطمینان از جانب دکتر می توانست اعتماد به نفس او را دوباره به وی بازگرداند. وی در حالی که سعی می کرد هیچ یک از این افکار در چهره او ظاهر نشود، کت خود را به تن کرد

و نگاهی به ساعت خود افکند. آن دو می‌بایست ترافیک را نیز در نظر گرفته و زودتر از منزل خارج شوند.

جک با حالتی عصبی پرسید:

- خوب. آماده‌اید؟

وی حالت کسی را داشت که در حال رفتن به قربانگاه نهایی خود باشد. شاید هرگز نمی‌توانست زندگی خود را سروسامان داده و با ذهنی آرام و شاد زندگی معمول خود را در این خانه از سرگیرد. و شاید با دلی غمناک و روحی پریشان‌تر از همیشه دوباره بدین خانه بازمی‌گشت. در هر حال وی سعی داشت تا خود را برای شنیدن بدترین خبر آماده سازد. بدترین خبری که مربوط به عزیز تازه یافته‌اش بود.

آماندا قبل از این که منزل را ترک گویند، با چهره و چشمانی که قلب جک را از هم می‌درید و لحنی مظلوم گفت:

- عزیزم، توکل بر خدا داشته باش. مطمئنم که مشکلی نیست، احتمالاً همان زخم معده قدیمی است که مجدداً عود کرده است. طب امروز هم که بیداد می‌کند و بخصوص در مورد زخم معده که اصلاً مسئله مهمی نیست. چند تا قرص طبق دستور می‌خورم و مطمئنم که تا به خودت بیایی خداوند آماندا را دوباره بتو بازپس داده است.

جک زمانی که در حال سوار شدن در فرارایش بودند پاسخ داد:

- عزیزم، همان چند هفته قبل و با احساس شروع ناراحتی باید فوراً به دکتر مراجعه می‌کردی.

- خودت می‌دانی که سخت مشغول و گرفتار بودیم.

آماندا از این که کنار وی در اتومبیل می‌نشیند کمال لذت را می‌برد. اما آن روز صبح جک آنچنان با سرعت و عصبی رانندگی می‌کرد و آنچنان در سبقت گرفتن و چپ و راست رفتن بی احتیاطی

می‌کرد که وی احساس کرد حالش دوباره بهم می‌خورد. منتهی جرئت این را نداشت تا به‌جک تذکری دهد. او مسلماً با شنیدن این خبر دچار هراس بیشتری شده و حتماً کاری دست هر دوی آنها می‌داد.

آدرس دکتر وی ساختمان پزشکان، شماره ۴۳۵ خیابان بدفورد شمالی بود. زمانی که از در مطب به‌درون رفتند، آن راگوش تاگوش پر از بیماران منتظر دیدند. معلوم بود که می‌بایست مدت‌ها انتظار بکشند. آن دو جایی پیدا کرده و نشستند. جک سرخود را با جملاتی که روی پوست‌های وصل شده به‌دیوار نوشته بودند گرم کرده و آماندا چشمان خود را بسته و به‌انتظار نشست. او هر ازگاه نگاهی به آماندا افکنده و هر بار از دیدن قیافه رنگ پریده و حال‌نزاری که بدان دچار بود بیشتر قلبش می‌گرفت، تا به‌جایی که بغض‌گلوئی او را کاملاً در چنگ خود گرفت. مسئله اصلاً مربوط به‌داستان مسخره آنفلونزای بچه‌لویی نبود. جک می‌دانست که وی می‌بایست دچار ناراحتی جدی‌ای شده باشد.

ساعتی بعد پرستاری که دم در ایستاده بود نام آماندا را بر زبان جاری ساخت. وی از جای خود برخاست و با حالتی عصبی آماده رفتن به‌درون مطب دکتر شد. اما در همین حال نگاهی از سر استیصال به‌جک نیز افکند. او در جواب لبخندی زده و سعی نمود تا او را کمی دلگرم نماید. در هر حال هر دو می‌دانستند که در حال نقش بازی کردن برای یکدیگر هستند. منتهی این بازی نیز رنگ باخته است و هر دو می‌دانستند که باید خبری باشد.

آماندا بالاخره رو در روی دکتر خود قرار گرفت. او دکتر خانوادگی بیست ساله آنان بود و چهره‌اش آشنا و لبخندش گرم بود. او تسلیتی مجدد در ارتباط با درگذشت ماتیو به آماندا گفت و از این

که آماندا تنها شده اظهار تأسف نمود. اما آماندا نیز جرئت نداشت تا در مورد جک که بیرون در اتاق انتظار نشسته بود مطلبی را عنوان کند. لذا سری تکان داد و به شرح علائم خود پرداخت. او شرح حال مختصری در مورد مسئله آنفلونزای ماه پیش اظهار داشت و در مورد حالات تهوع گاه و بیگاه خود و قادر نبودن به مصرف چای و قهوه مطالبی بیان داشت و آن را به حساب زخم معده نهاد.

دکتر نیز به نوبه خود اظهار داشت که وی سری به دکتر متخصص زنان خود زده و اینکه قبلاً آیا ماموگرافی و آزمایش پاپ اسمیر انجام داده یا خیر. وی به خاطر آورد که قصد داشته هر دو آزمایش را انجام دهد اما بعلت مرگ ناگهانی ماتیو نقشه وی بهم خورده و او دل و دماغ خود را برای انجام آنها از دست داده بود.

دکتر با حالتی سرزنش مانند پاسخ داد:

- شما حتماً باید در سنی که هستید این کارها را انجام می دادید. باید هر سال این دو آزمایش را انجام دهید.

آماندا قول داد تا بلافاصله هر دو را انجام دهد و سپس در برابر سؤال دکتر که آیا علائم یائسگی را در خود مشاهده کرده یا نه، پاسخ داد که احتمالاً علائم چندی را احساس نموده بود.

دکتر سری تکان داد. البته پیدایش این علام در پنجاه و یک سالگی امری غیر معمول نبود. وی ادامه داد:

- حالات گرمادگی ناگهانی؟

- نه، فعلاً نه، متنها خیلی خسته شده ام و پریودم نیز اغلب بسیار نامنظم است.

وی اشاره به دوستان خود نمود که دچار حالات پریشانی روحی و جسمی با هم شده، منتهی این حالات را وی هنوز در خود نمی یافت. اما خستگی و کوفتگی زودرس امان او را بریده بود. در ابتدا وی

بدین خیال بود که این علائم در اثر زیاده‌روی در زندگی جدیدش است. اما این امر مرتباً بدتر شده تا جایی که در چند روز اخیر آنچنان سنگینی‌ای در پاهای خود احساس می‌کرد که مطمئن بود وی را حتماً از قدم برداشتن معمولی نیز عاجز می‌کند.

دکتر به سؤالات خود همچنان ادامه داد. احتمالاً حدس خود آماندا می‌بایست درست باشد و علائم مربوط به زخم معده‌ای کهنه و یائسگی زودرس بود. وی سپس تصمیم گرفت تا او را برای آزمایشات بعدی به بیمارستان بفرستد.

- می‌بایست یک آزمایش سونوگرافی انجام دهید. ابتدا با آن شروع می‌کنیم و منتظر جواب می‌مانیم تا نوع آزمایشات بعدی را مشخص سازد. فردا صبح هم باید سری به دکتر متخصص زنان خود بزنید. احتمالاً یک دوره هورمون تراپی را شروع خواهد کرد که اثر معجزه‌آسایی بر شما خواهد داشت.

آماندا متوجه دستورات او شده و آمادگی خود را برای انجام آنان اعلام داشت. دکتر سپس آدرس بخش سونوگرافی را روی کاغذ نوشته و به‌دست او داد. احتمالاً جواب روز بعد تلفنی به او اعلام خواهد شد و مسئله زخم معده از این طریق روشن خواهد گشت. وی سپس از جای خود برخاست و ضمن خداحافظی گرم با آماندا او را تا جلوی در مشایعت کرد. آماندا مستقیماً بسوی جک که با قیافه‌ای درهم و پریشان ایستاده بود رفت. جک با دیدن او ناگهان مانند بچه‌ای که گم شده و تازه مادرش را یافته باشد با لبخندی مظلومانه به‌سوی او پرید. رفت و بازگشت او قریب به یکساعت طول کشیده بود.

- چطور شد؟

- همانطور که حدس می‌زد، مسئله احتمالاً یائسگی و درعین

حال همان زخم معده قدیمی است. فعلاً باید سری به بخش سونوگرافی بزنم. میل دارید شما را سر راه جلوی فروشگاه پیاده کنم؟ دوست ندارم وقت شما را برای این مسئله بگیریم. احتمالاً خیلی باید طول بکشد.

جک پاسخ داد:

«نه، مایلم همراه شما باشم.»

البته از این که تا بدینجا مسئله مهمی پیش نیامده است قلباً خوشحال بود.

زمانی که در حال سوار شدن بودند جک پرسید:

«آیا دکتر کاملاً خاطرش از این بابت جمع بود؟»

آماندا سر خود را به علامت منفی تکان داده و چهره‌ای مبهم به خود گرفت.

«البته اظهار داشت که باید یک دوره هورمون‌تراپی را شروع

کنم. این مسئله خیلی تأسف آور است. احساس می‌کنم واقعاً تبدیل به یک پیرزن شده‌ام.»

«آه، عزیزم، اصلاً ناراحت نباش، تو همیشه برای من عزیزی.»

جک همیشه او را دلداری داده و قلبش را گرم می‌ساخت. آماندا

در جواب لبخندی مظلومانه زده و درون اتومبیل نشست. کمی بعد

آنان عازم بخش سونوگرافی شدند.

آن دو مدت زیادی را در بخش سونوگرافی به انتظار نشستند. اسم

آماندا بالاخره خوانده شد و این بار جک تصمیم گرفت تا او را

همراهی نماید. وجود او در هر حال بالای سر آماندا ضروری به نظر

می‌رسید. یک تکنسین فرآیند کار را برای آن دو تشریح کرد و

مشخص نمود که از طریق این عمل وجود هر گونه رشد غده‌ای یا

کیست و یا زخم معده کاملاً مشخص می‌شود. البته طبق گفته‌های

تکنسین آزمایش ساده‌ای به نظر می‌رسید. متتهی جک تصمیم گرفت تا در هر حال او را همراهی نماید.

آماندا به درون یک اتاقک کوچک راهنمایی شد تا لباس خود را تعویض نماید. وی سپس در حالی که روپوشی سفید به تن داشت بیرون آمد و بعد از زدن لبخندی به جک روی تخت دراز کشید. آزمایش کمی بعد شروع شد. ابتدا کمی ژله روی ناحیه شکمی آماندا مالیده و سپس سونوگراف روی شکم او به گردش در آمد. نتایج آزمایش و آنچه را که سونوگراف بدست می‌آورد روی یک صفحه مونیتر ظاهر و همزمان در یک نوار ویدئو ضبط می‌شد. جک روی یک چهارپایه مستقر شد و چشم به صفحه مونیتر دوخت. اما آنچه که فقط می‌دید تماشای نقشه‌ای به پیچیدگی نقشه استرالیا بود. تکنسین همچنان صفحه سونوگراف را که مانند یک میکروفون بود روی ناحیه شکمی آماندا به گردش در آورده و در همان حال از فشار مختصری نیز استفاده می‌کرد. کمی بعد هر دو متوجه در هم رفتن چهره تکنسین شدند. وی گردش صفحه را روی ناحیه زیر شکم آماندا برد. حال فشاری که بر این ناحیه وارد می‌شد کمی باعث ناراحتی آماندا می‌گردید. کمی بعد تکنسین از یک متخصص خواهش کرد نتیجه کار را مشاهده کند. او پس از معرفی خود به آن دو نظری به سونوگرام انداخت.

آماندا در حالی که ته دل وحشتی خاص احساس می‌نمود سعی کرد با لحنی آرام سؤال خود را مطرح سازد.

- آیا مشکلی پیش آمده؟

در هر حال متخصص و تکنسین همکاری‌اش چیزی را مشاهده کرده که هر دو را به حیرت واداشته بود. دکتر متخصص در پاسخ اظهار داشت:

- مشکلی نیست، منتهی همیشه چهار چشم بهتر از دو چشم قادر به تشخیص است. آخرین پریود شما چه تاریخی بوده است؟
آماندا با صدایی گرفته پاسخ داد:
- دو ماه قبل.

وی ناگهان به وحشت افتاد مسلماً آنها در تخمدانها یا رحم وی مشکلی را کشف کرده بودند. مسئله اصلاً مسئله یائسگی نبود. به احتمال زیاد پای سرطان در میان بود. وی حتی قدرت نگاه کردن به جک را نیز در خود نیافت. دکتر متخصص در جواب سر خود را تکان داد.

وی سپس اعلام کرد:

- تاریخ با نتایج بدست آمد، وفق دارد.

وی دوباره روی سونوگرام متمرکز گردید و این بار دکمه‌ای را فشار داد. ناگهان خطی علامت دهنده روی صفحه مونیتر پدیدار گردید. متخصص در حالی که نقطه‌ای را که خط علامت دهنده بدان اشاره داشت مشخص می‌ساخت لبخندی زده و اعلام داشت:
- می‌توانید این نقطه را خوب ببینید؟

هر دو با حیرت به آن نقطه خیره شدند. دکتر متخصص ادامه داد:

- آیا می‌توانید حدس بزنید که این علامت چیست؟

وی آنان را خانم و آقای کینگزتون خطاب کرد. از نظر وی آن دو در آن سنین حتماً می‌بایست زن و شوهر می‌بودند.

آماندا با وحشت و با صدایی خفه پرسید:

- یک تومور؟

جک نیز همزمان چشمان خود را از هراس بست.

- یک بچه خانم کینگزتون، بچه‌ای دو ماهه. البته تاریخ دقیق آن را می‌توانم از طریق کامپیوتر برایتان محاسبه کنم.

ناگهان آماندا با تکانی بر سر خود نشست و صفحهٔ سونوگرام را از روی شکم خود به پایین انداخت.

- یک چی؟ من آبستن هستم؟

وی سپس نگاه خود را معطوف به جک ساخت. اما جک روی چهارپایهٔ خود قرار نداشت. او با صدایی بلند از روی چهارپایه بر روی زمین سرنگون شده بود. وی احتمالاً غش کرده بود. آماندا با وحشت اعلام کرد:

- او خدای من... جک مرد... کمک کنید.

وی سپس از جای برخاست، خود را به جک رسانید و سر او را میان دستان خود گرفت. کمی بعد جک در حالی که ناله می‌کرد سعی کرد از جای برخیزد. ولی در همان لحظه گروهی از افراد پارامدیک خود را بدانجا رسانیده و آن دو را در محاصره گرفتند. پشت سر جک کاملاً متورم شده و آماندا ضمن لمس کردن آن با هراس اعلام نمود:

- اوه خدای من، خیلی متأسفم، حالت خوب است؟

حال جک از جای خود برخاسته و دکتر متخصص با دیدن وضعیت او افراد پارامدیک را مرخص نمود و دستور داد تا مرد تکنسین کیسه‌ای یخ فراهم نماید.

- حال خوب است، من فقط قصد خودکشی داشتم که شما جلوی مرا گرفتید.

دکتر متخصص در حالی که لبخند گرمی به لبان داشت گفت:

- می‌دانم که هر دو نفر شما با شنیدن این خبر احتمالاً شوکه شدید.

معمولاً این واکنش در افرادی به سنین شما طبیعی است.

آماندا در حالی که به طرف او برمی‌گشت با تعجب اعلام کرد:

- سنین ما؟ من فکر می‌کردم که ما چرا در مورد ما ختم به خیر شده

باشد.

دکتر متخصص در جواب ادامه داد:

- آیا شما در این فکر بودید که علائم موجود مربوط به یائسگی است؟

آماندا در حالی که به جک کمک می کرد تا سر جای خود مستقر گردد سر خود را به علامت مثبت تکان داد.

وی دوباره پس از دراز کشیدن جک روی تخت کیسه یخی را که تکنسین آورده بود، روی قسمت متورم سر او قرار داد. و سپس با لحنی آشفته پرسید:

- آیا فکر می کنید ضربه ای به مغز او وارد شده باشد؟

دکتر متخصص با چراغ قوه درون چشمان جک را معاینه کرد و اعلام نمود که خوشبختانه مسئله مهمی نبوده است. جک که احساس می کرد حالش بهتر شده است روبه سوی آماندا کرد و گفت:

- باید شکرگزار باشی که از شنیدن این خبر دچار حمله قلبی نشدم. چرا و چگونه این امر اتفاق افتاد؟

اما هر دو جواب این سؤال را خوب می دانستند. با وجود اینکه آماندا مطمئن بود که در این سنین احتمال آبستنی وجود ندارد ولی این اتفاق افتاده بود. وی اظهار داشت:

- اصلاً باور نکردنی است.

جک در پاسخ ناله ای کرد و چشمانش را رویهم نهاد. وی دچار سردرد شدیدی شده بود.

آماندا در کمال حیرت و ناباوری به تصویر روی مانیتور خیره شد. تصویری که از جنین درون رحم او بود.

کمی بعد دکتر متخصص اعلام نمود:
- ضمن عرض تبریک، نتایج و گزارش معاینه را برای دکترتان ارسال خواهم داشت.

وی سپس لبخندی را چاشنی گفته خود نمود. جک که حال خوشی نداشت احساس نمود که قادر به کشتن دکتر است. دکتر بعد از اعلام این مطلب از در بیرون رفته تا به معاینه دیگران بپردازد. تکنسین نیز عکسی را که چاپگر دستگاه سونوگراف آماده کرده بود از درون آن بیرون کشید و پس از قرار دادن آن در پاکتی مخصوص، آن را بدست جک داد. وی لبخندی نیز تحویل آن دو داده و گفت:

- این اولین عکس بچه شماست.

معاینه آنان با تمام رسیده و اتاق می بایست برای بیمار بعدی آماده گردد. جک به آرامی از جای خود برخاست و نگاهی به آماندا نمود و با صدایی خفه گفت:
- من که باور نمی کنم.

حال او به مراتب بدتر از آماندا شده بود. آماندا احساس می کرد کاملاً بهبود یافته است. خوشبختانه سرطان و یا زخم معده ای در کار نبود او فقط آستن بود و در حالی که کمی خجالت می کشید به جک نگاه کند به آرامی پاسخ داد:
- برای من نیز باور نکردنی است.

وی سپس به اتاقک تعویض لباس بازگشت و کمی بعد آن دو از اتاق سونوگرافی خارج شدند. کیسه یخ هنوز در دست جک قرار داشت و وی را به وضوح بیمار نشان می داد. آن دو بدون ردوبدل کردن کلمه ای به پای اتومبیل رسیدند. حال جک قبل از سوار شدن، نگاه خیره اش معطوف آماندا شد. مانند آن بود که وی مشغول

تماشای فیلمی از زندگی خودش است. وی البته قبلاً دچار چنین محمصه‌ای شده بود. منتهی موقعیت وی حالا فرق می‌کرد. اینجا پای زنی در میان بود که وی او را می‌پرستید منتهی این عمل نیز خیلی غافلگیرانه انجام شده بود.

-خدای من....

آماندا در حالی که تصویر سونوگرام را از جک گرفته بود روبروی چهره او قرار داد و گفت:

-من هنوز به آبستنی خود شک دارم.

جک با وحشت اعلام کرد:

- آن تصویر را روبروی من نگیرید. حمله قلبی به من دست خواهد داد.

وی آن نقطه‌ای را که دکتر روی تصویر مشخص کرده بود به یاد آورد. نقطه‌ای که به وضوح مانند قلبی تپنده می‌زد. دکتر اعلام نموده که آن نقطه قلب جنین است و آن کاملاً سلامت است. اما آماندا تصویر را همچنان در دست نگاهداشته و به همان ترتیب نیز در جای خود درون اتومبیل نشست..

- میل دارید جایی رفته و در این مورد صحبت کنیم و یا این که مستقیم به خانه رفته و سعی کنیم این خبر را باور کنیم؟

جک می‌دانست که این خبر بزرگی برای آماندا بود و از این بابت احساس تأسف برای او می‌نمود. البته این امر فقط آن دو را بیشتر شرمسار می‌کرد. اما شاید در انتهای خط این واقعه آن دو را به یکدیگر بسیار نزدیکتر از همیشه می‌ساخت. در هر حال هر گونه که این واقعه پیش می‌رفت وی می‌دانست که کنار آماندا ایستاده و با تمام قوا از او حمایت می‌کند.

- آیا حتماً باید سرکار برگردید؟

- شاید، ولی اگر میل دارید جایی رفته تا صحبت کنیم من به گلابی سفارش لازم را می‌کنم. شما بهتر است این مسئله را به دکترتان اطلاع دهید.

جک سپس اتومبیل را روشن کرده و ضمن حرکت با تلفن همراه با گلابی صحبت کرد.

آماندا پس از پایان گرفتن مکالمه او گفت:

- حرفی برای گفتن ندارم، چقدر خوشحال بودم که بالاخره یائسه شدم. ولی در عین حال چقدر احمق بودم که....

وی در نهایت در حالی که نشان می‌داد شوکه شده است ادامه داد:

- در هر حال هرگز فکر نمی‌کردم دوباره باردار شوم.

حالا جک که کمی احساس آرامش می‌کرد خم شد و دست آماندا را بوسید و گفت:

- عزیزم، عشق پیری است. البته مشکلی نیست، من که همیشه شما را دوست داشتم و خواهم داشت. مهم این است که شما سالم هستید و مسئله‌ای مهم در بین نیست.

منتهی وی ته قلب برای آماندا احساس تأسف می‌کرد.

- البته این مطلب را هم می‌توانیم ردیف کنیم.

وی مطلب رازمانی که پشت یک چراغ قرمز ایستاده بودند اعلام داشت.

آماندا با گیجی واضح به او نگریست. و با صدایی آهسته و خفه

پرسید:

- منظورتان چیست آن را ردیف می‌کنیم؟

- خُب، ببینید، شما که قصد نگاه داشتن بچه را در این سن که

ندارید. زیرا در غیر این صورت مورد تمسخر خاص و عام خواهیم شد. به علاوه ما دو نفر در این سن که دیگر نیاز به بچه‌ای دیگر

نداریم. آیا حال وقت عروسک بازی است.

- دیگران چه تصمیمی می‌گیرند؟

- دیگران معمولاً بیست سال از من و شما جوانتر هستند و در

عین حال عقد کرده هم نیز می‌باشند.

جک پس از این پاسخ نگاهی به صورت آماندا افکند و بعد با

هراس گوشه خیابان پارک کرده و ایستاد.

- منظور شما این است که میل دارید بچه بماند؟

آماندا پاسخ این سؤال را نداد، اما آنچه که در چهره وی عیان بود

جک را به وحشت افکند.

- مگر دیوانه شده‌اید؟ من شصت ساله هستم و شما نیز پنجاه و

یک سال سن دارید. ازدواج هم که نکرده و مورد نفرت شدید دو

دختر شما نیز هستم. فکر می‌کنید آنها با شنیدن این خبر چه

عکس‌العملی نشان می‌دهند؟ می‌رقصند؟

وی اینجای کار را هرگز نخوانده بود، هرگز به این فکر نکرده بود

که شاید آماندا قصد نگاهداری بچه را داشته باشد.

آماندا در حالی که چشمانش آشکارا پر از درد شد پاسخ داد:

- جک، چرا توجه نمی‌کنید. این زندگی من و شماست. زندگی

این بچه است. ربطی به آنها ندارد. آیا شما از من می‌خواهید که یک

موجود زنده، یک انسان را به قتل برسانم؟

وی برای اولین بار بعد از زمان آشنایی با صدایی خشن به‌وی

پاسخ داد:

- مزخرف می‌گویید. آماندا من فقط از شما خواهش دارم که

منطقی فکر و عمل کنید. امکان نگاهداری این طفل وجود ندارد.

ناگهان قضیه جلوی چشمان آماندا شفاف شد. وی قاطعانه تصمیم

گرفته و آنرا اعلام نمود:

- من دست به سقط جنین نخواهم زد. من این بچه را به دست قصاب نخواهم سپرد.

- عزیزم فعلاً فقط یک سری سلول مجتمع مانند است و مانند شمشیری بر فراز خوشبختی زندگی ما دو نفر قرار گرفته است؟ متوجه هستید؟ ما نمی توانیم بی خیال از کنار این مسئله رد شویم. لحن وی حالا به صورت فریادی که از ته دل در آید در آمد. اما آماندا فقط به او خیره نگریسته و به ظاهر بی تفاوت بود. جک همان حالت فریاد ادامه داد:

- من طاقت تحمل این بی آبرویی را ندارم، شما نمی توانید در قبال این جنایت بی تفاوت بمانید، امکان ندارد در این سن مسئولیت پذیرش طفلی را دوباره بپذیرم. شما باید دست به سقط جنین بزنید. وی میل داشت شانه های آماندا را در دستان خود گرفته و او را آنقدر تکان بدهد تا معنی آنچه که گفته بود برایش کاملاً روشن گردد. ولی نه، امکان نداشت. حتی در چنین حالتی او نمی توانست شکنجه گر موجودی به نام آماندا باشد. موجودی که باقیمانده عمرش را صادقانه زیبا کرده و او را بر فراز ابرهای خیال به پرواز در آورده بود.

- جک، عزیزم. خودت خوب می دانی که از سن من گذشته تا با این چنین حقه بازی و پستی شما را وادار به ازدواج سازم. من هم اصلاً انتظار چنین پیش آمدی را نداشتم. منتهی حال امکان ندارد دست به کاری بزنم که کوچکترین اعتقادی بدان ندارم. چرا؟ چون آقا جا خورده و چشمان خود را روی واقعیت، هر چقدر تلخ، بسته است، بفهم عزیزم، من باردارم و این بچه ثمره عشق ما دو نفر است. - خدای من شما واقعاً دیوانه شده اید. این باید از اثرات هورمونها باشد. هورمونهایی که هنوز ناپدید نشده اند. خدای من، باور نکردنی

است.

وی ضمن ادای این جملات ماشین را با حالتی عصبی رو به سوی بل ایر و منزل آماندا به حرکت در آورد. وی در حال حرکت روی خود را به سوی آماندا کرد و اظهار داشت:

- ببینید، آماندا. شما هرگونه که میل دارید عمل کنید. اما بدانید که من امکان قبول و پذیرش این بچه را ندارم. اصلاً هم حال و هوای این که انتظار داشته باشید دوباره تبدیل به بهترین بابای دنیا شدم را ندارم. من که نمی توانم خود را مسخره خاص و عام ساخته و در نود سالگی تازه در جشن فارغ التحصیلی فرزندم از دبیرستان شرکت کنم. - نگران نباشید، شما هشتاد و یا هشتاد دو ساله خواهید بود. ولی از همه این ها گذشته اسم خود را به عنوان بزدل ترین مرد دنیا در گوشه قلبم حک کردید.

وی با ادای این جمله زیرگریه زد و جک نیز سعی کرد عصبانیت خود را کنترل کند و او را نسبت به منطق آنچه که می گفت توجه سازد.

- ببینید، عزیزم. می دانم که شوک این واقعه زیاده بوده است. می دانم که شما چه حالی دارید. در ابتدا هر دو در پی یافتن علل این ماجرا بوده و بر این فکر بودیم که حتماً دچار دردسر جدی ای شده اید، بعد متوجه شدیم که نه، شما فقط باردار هستید. می دانم که سقط جنین عمل وحشتناکی است. یکی از گناهان بزرگ است. اما آیا هرگز به این اندیشیده اید که وجود این بچه چه مشکلاتی را فقط در زندگی شما ایجاد خواهد کرد؟ زندگی من به جهنم. آیا در سن پنجاه سالگی میل دارید دوباره از اول شروع کنید و خود را درگیر سازید؟

- مگر آیا شما دست از رانندگی در شصت سالگی برداشته اید؟

مطمئن باشید من هم به نحوی گلیم خود را از آب بیرون خواهم کشید. در هر حال این مسئله انتخاب من و شما نبوده و این بچه را خداوند به ما اعطا فرموده است. مگر ما می‌توانیم هدیه او را به این سادگی نابود سازیم؟

وی گریه خود را دوباره از سرگرفت و با چشمانی گریان و منتظر چشم به او دوخت تا شاید از این طریق دریچه‌ای به قلبش بگشاید. اما بی‌فایده بود. جک واقعاً دیوانه شده بود. وی همچنان به گریه خود ادامه داد و زیر لب گفت:

- محال است من این کار را انجام دهم.

جک ناگهان جا خورد، وی در عین حال که احساس تأسف زیاد برای او نموده و عصبانیت خود را از دست نداده بود، احساس کرد که اینجا مورد ظلم قرار گرفته است.

- شما هرگز به من نگفتید که فردی مذهبی هستید.

آماندا نمی‌بایست این چنین با او رفتار می‌کرد. محال بود دوری او را این چنین ملعبه دست خود قرار دهد.

کمی بعد آنان به در منزل آماندا رسیده و ایستادند. آماندا همچنان بر موضع خود پایداری کرده و با لحنی آرام ولی پر از غم اظهار داشت:

- جک، هرگز از من نخواهید که این بچه را نابود سازم.

جک در جواب نگاهی به او انداخت، وی بعد از مکشی نسبتاً طولانی پاسخ داد:

- نمی‌دانم، ولی من نیز نمی‌توانم شریک شما در این تصمیم باشم. منتهی اگر شما تصمیم به سقط جنین بگیرید مطمئن باشید که من اولین حامی شما خواهم بود. با شما درد کشیده و همراه شما زار خواهم زد و شما را تا ابد دوست خواهم داشت ولی شما نیز از من

نخواهید که در این سن دوباره بابا شوم.
او به آنچه که می‌گفت واقعاً اعتقاد داشت.

- چطور است که خیلی از مردان بخصوص در این شهر که هم سن شما هستند تازه هوس بچه‌دار شدن می‌کنند؟ هر بار که به مطب دکتر متخصص زنان سر می‌زنم مردانی را که حتی از شما مسن‌تر هستند دیده‌ام که با زنان سی ساله خود جهت فرا گرفتن اصول بچه‌داری گوش تا گوش نشسته و منتظر دیدن دکتر بوده‌اند.

- خُب این به خودشان مربوط است و شاید هم آرزوی غایی آنهاست. تا جایی که این مسئله به من مربوط است کاملاً موضع خود را روشن نموده‌ام. اگر شما این بچه را نگاهدارید مرا از دست خواهید داد.

ناگهان آماندا با چهره‌ای برافروخته نگاهی پر از نفرت به او افکنده و فریادکنان پاسخ داد:

- خُب به سلامت، شما می‌توانید به هر جهنمی که میل دارید بروید. این بچه درون رحم من جای دارد و من او را نگاه خواهم داشت. شما نیز حقی بر او نخواهید داشت. بنابراین جک واتسون، زودتر گور خود را گم کنید.

آماندا پس از این خطاب پرعتاب با خشم از اتومبیل پیاده شد و در آنرا چنان بهم کوبید که تمام اتومبیل به لرزه افتاد. وی سپس با شتاب رو به سوی منزل خود دوید، در آن را باز کرد و بدون این که نگاهی به پشت سر خود بیافکند خود را درون منزل انداخت و در را محکم به هم کوبید.

پنج ثانیه بعد صدای موتور فراری شنیده شد که غرش‌کنان و با شتاب از آنجا دور شد. آماندا خود را روی مبلی که در حال قرار داشت انداخت و شروع به گریه و زاری کرد. او جک را از دست داده

بود. او در واقع هر آنچه را که تا به حال بدست آورده، همه را در یک چشم بهم زدن از دست داد. اما خداوند شاهد او بود. محال بود که در این مورد تسلیم گردد. او نمی توانست عقب گرد نماید. می بایست منتظر وضع حمل نوزاد گردد. وی با خود اندیشید: خداوند من، جواب بچه ها را چه بدهم؟

فصل نه

سه روز بعدی نمونه کامل یک کابوس برای هر دو نفر آنان بود. جک برای اولین بار در طی سالیان اخیر با گلا دی به خشونت رفتار کرد. این امر گلا دی را کاملاً متعجب می ساخت. منتهی از علت آن آگاهی نداشت و علت آن هر چه که بود مسلماً رئیسش را تا مغز استخوان سوزانیده بود. البته در این چند روز خبری از آماندا نشده و حتی تلفنی نیز تماس برقرار نکرده بود. جک حتی از صحبت تلفنی با ژولی و پل نیز خودداری کرده و در را به روی همه بسته بود.

آماندا نیز به نوبه خود در منزل را روی همه بسته و خود را در آن زندانی کرده بود. وی ظاهراً دوره جدیدی از عزاداری را شروع کرده بود. او حتی از وزود لوئیز و بچه هایش که به دیدن او آمده بودند، ممانعت به عمل آورد. بهانه او سردرد میگرنی بود. که البته دروغ نیز نمی گفت. چهره پر از درد او شاهی برای مدعا بود.

لوئیز با ادامه این وضع بالاخره طاقت نیاورد و با ژن تماس گرفت. اما او نیز چیزی نمی دانست و فقط شاهد این امر بود که پدر شوهرش نیز اخیراً حتی از صحبت با پل نیز اباء داشت.

- آه، احتمالاً بالاخره دعای ما به درگاه خدا مستجاب شد. خدایا شکر ت مثل اینکه آنها بالاخره بهم زدند.

این ادعا به مذاق ژن خوش نیامد و در پاسخ اظهار داشت:

- لوئیز اینقدر بدجنس نباش.

لوئیز از شنیدن این سخن حیران شد.

- نفهمیدم، حالا تو هم به جبهه آنها پیوسته‌ای؟

ژن با حالتی مردد پاسخ داد:

- البته، نه. ولی خوب می‌دانی آن دو که نیاز به قیم ندارند. دیدیم

مادر هم پس از رفتن پدر واقعاً تنها شده بود. بنابراین شاید آن دو

نیز حقی از این زندگی برای خود نیز قائل باشند. منتهی به شرط آن

که این مطلب را جایی جار نزند.

اما لوئیز موضع خصمانه خود را سرسختانه حفظ کرده بود.

- لازم نیست درس اخلاق بدهی، کار آن دو واقعاً قباحهت دارد.

- ببینم، پس آن همه شعاری که پس از مرگ پدر سر می‌داد چطور

شد؟ مادر اختیار زندگی خود را دارد. ما حق هیچ‌گونه دخالت یا

قضاوت را در زندگی او نداریم و بقیه قضایا، اصلاً من معتمد که ما

در مقام و موقعیتی نیستیم که نقش قاضی را بازی کنیم.

- ژن، واقعاً متأسفم. نکند اخیراً تو هم به حزب مذهبی‌ها پیوسته

باشی؟ دخترک او مادر تو است مادر هر دوی ماست. مادری که

دزدکی با جک دوست می‌شود و تازه به یاد هوسهای جوانیش افتاده

است.

- قبول، اما او پنجاه سال سن دارد. یک دخترک بیست ساله

نیست. او به‌عنوان یک بزرگسال حق انتخاب نوع زندگی خود را

دارد. اخیراً به این نتیجه رسیده‌ام که کار ما آن شب خیلی زشت و

نسنجیده بوده است.

- اصلاً قبول ندارم و امیدوارم که مردک دست از سرش برداشته

باشد.

- شاید هم مادر او را رها کرده باشد.

- فرقی نمی‌کند چه کسی آن دیگری را رها کرده باشد. مهم رها شدن مادر از چنگال این مردک است.

چند روز دیگر نیز سپری شد. اما آماندا خود را همچنان مخفی نگاهداشت به نحوی که دخترانش سرانجام نگران حال او شدند. و حق نیز با آنها بود. آماندا در طی این مدت خانه را ترک نکرده و هر لحظه‌اش را به یاد جک بود و به جهت از دست دادن او روزها را به گریه سپری می‌کرد. او میل داشت به عمر خود خاتمه دهد چون زندگی تنها و بدون جک برایش مفهوم خود را از دست داده بود. جک در طی این مدت حتی تماس تلفنی با او برقرار نکرده بود. زیرا خود او نیز هر شب تا نیمه شب وقت خود را در فروشگاه پر کرده و کار او فقط داد زدن بر سر کارمندان و کارگرانی بود که بر سر راهش قرار می‌گرفتند. زمانی که به منزل می‌رسید روی مبلی نشسته و به فضای خالی اطراف خود خیره می‌شد و سعی داشت تا به از دست دادن آماندا و خیانتی که به او کرده بود نیندیشد. اگر چه هنوز نیز با یادآوری آنچه که آن روز فیما بین آن دو گذشت تنش بیه‌لرزه می‌افتاد. امتناع آماندا از انجام سقط جنین از نظر وی تبدیل به خیانتی بزرگ شده بود. منتهی وی ضمن شنا در دریای بی انتهای ترحم و مظلومیتی کاذب که در آغوش کشیدن امواج خشم و تنفر را نیز به دنبال داشت ناگهان به یاد حرکت و یا گفته‌ای از او می‌افتاد. به یاد برق خیره‌کننده چشمان او و به یاد هر روز صبح که با اکراه از او جدا می‌شد تا به سر کار رود و چنگال این چنین تأسفی قلب او را در هم می‌فشرد. منتهی او با خود عهد کرده بود که حتی از آوردن نام آماندا بر زبان نیز خودداری کند.

ولی مگر امکان داشت؟ کل محیطی که وی در آن زندگی می‌کرد بو و یاد آماندا را در دل خود به همراه داشت.

جک یکشنبه صبح کمی کنار دریا قدم زده و دوید. کمی بعد روی ماسه‌ها ولو شد و به افق بی‌انتهای دریا خیره شد. قلبش سخت بهم فشرده می‌شد. چاره‌ای نداشت، باید با آماندا تلفنی صحبت می‌کرد. او ساعت هشت شب با خود در این رابطه در نزاع بود. اما بالاخره تسلیم شد و به آماندا تلفن زد. او نمی‌دانست چه بگوید و از کجا شروع کند. فقط مایل بود حتی اگر شده برای یک دقیقه فقط طنین صدای او را دوباره به گوش جان بشنود. البته وی قصد دیدن آماندا را نداشت. جک از این بابت در هراس بود که در گرداب مخوفی که آماندا قصد ایجادش را داشت پلعبده شود.

زمانی که جک تلفن زد، آماندا صدای زنگ آن را نشنید زیرا پیغام‌گیر تلفنی آن را دریافت نموده و وی متوجه نشده بود. او تا صبح روز بعد که پیغام‌گیر خود را کنترل نمود از این تلفن بی‌خبر بود. او در اوایل جدایی پیغام‌گیر را مرتب کنترل می‌کرد. ولی با گذشت زمان و بی‌خبری از جک، وی به‌ندرت پیغام‌گیر را تحت کنترل قرار می‌داد. این اواخر آماندا بدین گمان بود که جک را برای همیشه از دست داده دست.

وی به صدای جک گوش فرا داد. لحن صدای او پر تنش بود و مانند کسی صحبت می‌کرد که در حال حمل بار سنگینی باشد. او فقط تلفن زده تا حالش را پیرسد و بعد هم خداحافظی نموده بود. او پیغام را پاک کرده و آماده خواب شد. این روزها تنها دوست حقیقی و یار باوفای وی خواب بود. او در عین حال احساس خستگی شدید نیز می‌کرد. حالتی که در هر بار آبتنی بدان دچار شده بود، منتهی این بار خیلی شدیدتر شده بود. او نمی‌دانست این تنش را به حساب دوری از جک بگذارد و یا آن را به پای بالا رفتن حساب بگذارد؟ در هر حال اولین روزها هشت ساعت کامل را در روز می‌خوابید.

آماندا جوابی به پیغام نداد. جک بدین فکر افتاد که او حتماً پیغام را دریافت ننموده است. این بار او فرصتی بین جلسات مدیریت پیدا کرده و دوباره تلفن نمود. وی پیغام قبلی خود را تکرار کرد. آماندا آخر شب آنرا شنید و از تلفن دوباره او حیرت نمود. چرا به خودش این زحمت را می داد؟ او که موضع خود را در قبال مطلب مورد اختلاف روشن نموده بود. آماندا این قصد را داشت که نه با او روبرو شده و نه تلفنی صحبت نماید. او با شنیدن صدای جک زیر گریه زد و کمی بعد با حرص و ولع به خوردن بستنی پرداخت. غذای او این روزها فقط بستنی بود.

او فقط پیغام تلفنی دخترانش را پاسخ می داد او میل نداشت که حتی با آنان نیز روبرو شود. لذا پاسخ آنان را تلفنی می داد. او به آنها گفته بود که دچار بیماری ویروسی و تب و بی حالی بعد از آن شده و در حال حاضر تحت مداوا با آنتی بیوتیک قرار دارد و قول داده بود به مجرد بهبود حالش پذیرای دیدار آنها باشد. دختران وی این گفته او را هرگز باور نداشتند.

روز سه شنبه صبح، لوئیز به ژن تلفن زد و عنوان داشت مادرشان به آنها دروغ می گوید.

- می دانی صدای او لحن صدای یک بیمار را ندارد، او به احتمال قوی دچار تنش عصبی قوی شده است.

- بهتر است مدتی او را به حال خود واگذاریم.
اما ژن همان شب در صحبت با پل خبر گسستگی رابطه جک و آماندا را به پل داد. پل نیز با او هم عقیده بود. پدرش این روزها اخلاقاً تبدیل به یک هیولا شده بود.

- امروز بعد از ظهر او را ملاقات کردم، چهره اش حالت آشفته ای داشت. موهایش ژولیده، لباسش درهم و نامرتب و خود او به مانند

کسی بود که قصد قتل اطرافیان خود را داشته باشد، به گمان من مادرت او را رها کرده است.

ژن بالحنی غمناک پاسخ داد:

- شاید هم پدرت او را رها کرده باشد.

ژن خوب می دانست که رفتار آن شب آنان زشت و توهین آمیز بود و شاید بعنوان یک عامل محرک در نهایت باعث این کار شده بود. آنان نمی بایست آن رفتار زشت را با مادرشان داشتند. منتهی آبی بود که ریخته شده و جمع کردن آن ممکن نبود.

روز بعد که خدمتکار هفتگی وارد منزل آماندا شد، وی را در حال تماشای برنامه های صبحگاهی تلویزیون یافت. او اکنون معتاد برنامه ها و سریالهای آبکی شده بود. سریالهایی که زنان در آن در رابطه با بی وفایی مردان سخن رانده و اغلب وقت خود را به گریه سپری می کردند. وی این برنامه ها را در حین خوردن بستنی نگاه کرده و همزمان همراه آنان به گریه می افتاد.

وی یک بعد از ظهر در حین تماشای تلویزیون و خوردن کاسه دوم بستنی خود اعلام نمود:

- در حال چاق شدنم.

اما بعد جواب خود را داد:

- که چی؟

او قصد داشت تا از این طریق انتقام بگیرد. او می بایست آنچنان چاق می شد که دیگر کسی حتی رغبت هم صحبتی با او را نیز نداشته باشد، حتی جک. اما جک در طی این مدت نه تنها با کسی صحبت نکرده بود، بلکه مرتب به سرگلادی داد زده و در کل همه را با اخلاق و رفتار خود دیوانه کرده بود. حال حدود دو هفته از جدایی آنان می گذشت.

گلادی بالاخره جمعه بعد از ظهر و بعد از دو هفته تحمل چنین رفتاری خشونت آمیز به فغان آمد:

- ببینید، یک خواهش از شما دارم، آیا قصد ندارید که حتی تلفنی نیز با او صحبت کنید؟ شاید با یکدیگر به توافقی برسید. چون در غیر این صورت مطمئنم که جمع کارکنان فروشگاه روزی دیوانه وار طغیان خواهند نمود. فعلاً که همگی دیوانه وار به دنبال پیدا کردن مسکنی قوی هستند. خواهش می کنم با او صحبت کنید.

جک در حالی که از این سخنان واقعاً جا خورده بود با لحنی مظلوم پرسید:

- از کجا می دانید که با او صحبت نمی کنم؟

وی از این که گلادی از همه مسائل خصوصی او آگاهی داشت واقعاً حیران شده بود، شاید منشی او به باشگاه افراد خارق العاده تعلق داشت.

آیا اخیراً خودتان را خوب در آینه برانداز کرده اید؟ هفته ای دوبار فقط اصلاح می کنید. خدا می داند آخرین باری که موی خود را شانه زدید چه وقت بوده است. اغلب هفته به هفته لباس رو و زیر خود را عوض نمی کنید. تقریباً شکل و شمایل فردی بدون خانه و خانواده را به خود گرفته اید. می دانید این وضعیت ظاهری شما در وهله اول کسب و کاری را که آنقدر برایش زحمت کشیدید، نابود خواهد کرد.

جک در پاسخ گفت:

- می دانم ولی چه کنم که روح و روانم واقعاً گرفتار شده است. و از این بابت البته عذر می خواهم.

وی احساس کرد که حتی این جمله را نمی توانست به خوبی و مثل همیشه ادا کند و راز خودش را برملا نماید. وی زمانی که دوری را از

دست داده بود دچار چنین حالاتی نشده بود. زیرا آماندا زنده و حی و حاضر بود. او می توانست سریعاً با وی تماس بگیرد، ولی جرئت چنین کاری را در خود نمی یافت. او آماندا را هنوز دوست داشت ولی رفتار دیوانه وارش مسلماً آنچنان وی را رنجیده خاطر ساخته بود که حتی حاضر نبود جواب تلفن هایش را نیز بدهد. وی ادامه داد:

- به علاوه او حاضر به صحبت با من نیست.

او این جمله را با چنان حزنی ادا کرد که گلادی بی اختیار مانند یک مادر شانه های او را نوازش کرد.

- مطمئنم که آماندا نیز میل دارد با شما صحبت کند، منتهی او هم در حال حاضر موقعیت روحی شبیه به شما را دارد. اصلاً مگر چه رفتاری از شما سر زده است که کار به اینجا کشیده شد؟

گلادی مطمئن بود که مقصر اصلی جک است. چون در غیر این صورت احساس گناه این چنین او را از پای در نمی آورد.

جک با چهره ای شرمسار گفت:

- بهتر است که شما ندانید.

گلادی معترضانه اظهار داشت:

- بله، بهتر است که چیزی ندانم، چرا منزل او نرفته و با او روبرو نمی شوید؟

- او مرا به داخل راه نخواهد داد. حق هم دارد. من زمانی که او به من نیاز داشت بی رحمانه او را ترک کردم و او را تهدید نیز نمودم، می دانید گلادی، رفتارم واقعاً احمقانه بود.

- مطمئنم او نیز هنوز شما را دوست دارد. زنان معمولاً رفتارهای احمقانه را زیادی تحمل می کنند. راستش را بخواهید بعضی از زنان بطور ناخود آگاه چنین رفتاری را می پسندند. شما حتماً سری به او بزنید.

جک همانند یک کودک جواب داد:

- نمی توانم.

گلادی سر خود را به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- من شما را بدانجا خواهم برد، اراده کنید و به دیدن او بروید.

- بسیار خوب، فردا به دیدن او خواهم رفت.

گلادی با قاطعیت جواب داد:

- فردا نه، همین امروز، من تمامی وقتهای ملاقات شما را لغو

می کنم. شما بخاطر همه ما این کار را نکنید. هیچ کس مایل نیست

شما را در چنین وضعیتی ببیند. اگر از این تصمیم منصرف شوید

دست به جمع کردن امضاء و تهیه یک استشهادیه خواهم زد.

جک لبخندی مهربانانه به او زد و از جای برخاست. خیلی

مشکل ساز هستید. می دانید یا نه؟ وی احساس کرد حالش پس از این

گفت و گو کمی بهتر شده است. بعد در حالی که با نگاهی مهربان و

حاکمی از سپاس به او می نگریست گفت:

- اگر او در را بر روی من بست و مرا به داخل راه نداد فوراً بدین

جا بازخواهم گشت.

گلادی در جواب گفت:

- من شمع روشن کرده و دست به دعا خواهم شد.

اما جک این جمله را بطور کامل نشنید. وی با عجله و شتاب از در

بیرون رفت تا خود را به آماندا رسانده و عین این گفته ها را برای او

تکرار نماید و به او بگوید که چقدر به او نیاز روحی داشته و برای

دیدن او دست به دعا شده است. دعا برای دیدن او و نرم شدن قلبش

که در را روی او نبندد. او در عرض پنج دقیقه خود را به جلوی منزل

آماندا رسانید. وی دست خود را روی زنگ در گذاشت، اما جوابی

نیامد. شاید او اصلاً منزل نبود در گاراژ نیز قفل بود و او نمی توانست

از بودن اتومبیل در آنجا مطمئن باشد. اما دست برنداشت. جک دوری اطراف خانه زد و بعد از رسیدن به پنجره‌های اتاق خواب روی شیشه آن کوبید.

آماندا روی تخت دراز کشیده و مشغول تماشای تلویزیون بود. وی در این حالت صدای کوبیدن روی پنجره را شنید. در ابتدا بدین خیال بود که پرنده یا گربه‌ای در آنجا نشسته است. ولی بعد با تداوم صدا به وحشت افتاد. شاید دزدی بود که قصد داشت متوجه شود خانه خالی است یا نه. وی بدین فکر افتاد که به پلیس تلفن کند. ولی بعد تصمیم گرفت جلوی پنجره رفته و از پشت پرده نگاهی به بیرون افکند. کمی بعد وی چهره جک را دید، او چهره‌ای درهم و مأیوس داشت و همچنان در حال کوبیدن روی شیشه پنجره بود. آماندا به طرف حمام رفت و پنجره آنجا را گشود. سپس سرش را بیرون کرد و گفت:

- اینجا چه می‌کنید؟

حال و روز و چهره او دست کمی از حال و روز جک نداشت. او موهایش را شانه نکرده رها کرده و چندین روز بود که حتی از آرایش چهره‌اش ممانعت می‌کرد. آماندا پس از گفتن این جمله با فریاد ادامه داد:

- پس کنید، شیشه را که شکستید.

جک در حالی که لبخندی محزون می‌زد گفت:

- خب، پس مرا به داخل راه بدهید.

وی از دیدن آماندا قلبش شاد شده بود. اما آماندا فقط سرش را تکان داد. جک دریافت که چهره‌اش کمی چاق‌تر شده ولی زیباییش چند برابر شده بود.

آماندا با لحنی قاطع اظهار داشت:

- میلی به دیدن شما ندارم.

اما جک میدان را خالی نکرد. او خود را کنار پنجره حمام رسانید و آن دو به یکدیگر خیره شدند. آماندا نیز از دیدن او خوشحال شده و نمی توانست عشق خود را بدین مرد انکار کند.
- از اینجا دور شوید.

ولی کمی بعد با دیدن چهرهٔ مظلوم و محزون جک که از شدت ناامیدی بغض کرده بود، لبخندی محزون زد. جک با دیدن خندهٔ او مشتاق تر شد.

- آماندا، خواهش می کنم. در را باز کنید.

آماندا کمی مکث کرده و بعد به درون منزل ناپدید شد. کمی بعد وی در حالی که ربدو شامبری به تن داشت با پای برهنه در عقبی خانه را باز کرد. قلب جک با دیدن او ناگهائ به طپش افتاد. وی به یاد ربدو شامبری که آماندا همیشه موقع خواب می پوشید، از او پرسید:
- این روزها خیلی زود می خوابید، مگر نه؟

- من از دو هفته پیش خواب را بعنوان یار شفیق خود برگزیده ام. دو یار دیگر من بستنی و تلویزیون هستند. البته خواهید گفت چاق و بدهیکل می شوید. ولی دیگر برایم مهم نیست.

آماندا به درون منزل بازگشت و در حالی که جک به دنبالش روان بود رو به سوی آشپزخانه رفت. اما قبل از ورود بدانجا ایستاد و رو به جک نمود. در ته چشمانش درد و حزن عمیقی دیده می شد بطوری که شکنندگی خاصی را در چهره اش ایجاد کرده بود. جک با دیدن آن قلبش به شدت درهم فشرده شد. چگونه توانسته بود در بحرانی ترین شرایط روحی، چنین موجود شکننده ای را تنها بگذارد و او را ترک گوید؟

آماندا با عصبانیت پرسید:

- چرا به دیدن من آمده‌اید؟

اما چشمان وی همچنان انعکاس برق درد را در خود نهان داشت.
- زیرا عاشق شما هستم و در عین حال یک احمق تمام عیار،
نکته‌ای که گلابی مرا بدان واقف ساخت. او بر این عقیده بود که
کارکنان فروشگاه قادر به تحمل من نبوده و کار ممکن بود به جاهای
باریک بکشد. چرا شما تلفن‌های مرا پاسخ نمی‌دادید؟

آماندا در جواب شانه‌های خود را بالا انداخت و در همان حال در
فریزر را باز کرد. او در حالی که نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد با
ولع زیاد پرسید:

- بستنی میل دارید؟

وی به یاد روزهایی که با آماندا بستنی می‌خورد افتاد، بستنی
مورد علاقه هر دو طعم قهوه داشت.
- فقط با طعم وانیل دارم.

- خیلی مسخره است. آیا در طی این مدت فقط بستنی خورده و یا
از غذای دیگری هم استفاده کرده‌اید؟
آماندا در جواب فقط سر خود را تکان داد.
- خوب، می‌دانید که فقط بستنی خوردن، رشد جنین را تأمین
نخواهد کرد.

آماندا در چشمان او خیره شد و با غیظ پاسخ داد:

- این چه ربطی به شما دارد؟ این امر کمال دورویی و وقاحت
است. چون شما قصد کشتن همین جنین را داشتید.
او در همان حال کاسه‌ای بستنی را جلوی جک قرار داد و هر دو
سر میز آشپزخانه نشستند.

- نمی‌دانم چه بگویم، شاید هم ته دل اصلاً راضی به کشتن
موجودی بی‌گناه نبودم، شاید فقط می‌خواستم خود را از چنگال

گردابی نجات دهم که به عقیده من می‌تواند زندگی من و شما را به درون خود ببلعد و خودخواهی من بود که بخوام تمام این تصمیمات را به خرج شما هزینه کنم. بنابراین اگر مرا نبخشید از شما نخواهم رنجید.

او کاسه بستنی جلوی خود را به کناری نهاد و سکوت اختیار کرد. در همان حال نیز به چشمان آماندا خیره شد و ادامه داد:

- فقط این را بدانید که خبر بدی بود. خبری که تمامی قوای ذهنی مرا دستخوش فلجی آنی ساخت.

خود او خوب می‌دانست که هرگز قادر به ادای حق مطلب نیست نکته‌ای که آماندا با لبخندی محزون آن را تأیید نمود. منتهی موقعیت خود او هم دست کمی از موقعیت جک نداشت. او در یک آن صاحب بچه شده و در عین حال دومین مرد مورد علاقه زندگی‌اش را از دست داده بود.

- خوب من هم کمابیش به چنین حالی دچار شدم. جک دست خود را از آن سوی میز دراز کرد و دست او را گرفت.

- البته اصلاً تقصیر شما نیز نبود. وی بدین گفته اعتقاد داشت زیرا آماندا در طی مدت کوتاهی که زندگی‌اش را زیرورو ساخته بود، نه به او دروغ گفته و نه او را گمراه ساخته بود. هیچ یک حتی تصور آبستنی او را نیز نمی‌کردند. آنان چشمان خود را روی این واقعیت و یا احتمال وجود آن بسته بودند. - اکنون در چه حالی هستی؟

آماندا با خنده جواب داد:
- چاق و گنده، چند کیلویی فقط در اثر خوردن بستنی وزن اضافه کرده‌ام.

- نه چندان هم چاق به نظر نمی رسید.

این البته تعارفی بیش نبود. چون پوست صورت آماندا کمی پف کرده و برق دیگری در چشمان او دیده می شد. جک آبستنی همسر سابقش را کاملاً به یاد داشت. چنین حالت تشعشعی را که در چشمان آماندا دیده می شد وی در چشمان او نیز مشاهده کرده بود.

- در هر حال زیبا تر از همیشه هستید.

آماندا لبخند محزونی به لب آورد.

- شاید. چون فرم موهایم را تغییر داده ام.

او نیز حال که با جک روبرو شده بود، حس می کرد که جایش در طی این مدت واقعاً خالی بوده است. او بر این گمان بود که این دیدار بمنزله خدا حافظی آخر است. خدا حافظی که در طی آن از یکدیگر حلال خواهی کرده و بدون رنجشی یکدیگر را ترک گویند. شاید هم این بهترین حالت برای هر دو نفر آنها بود و شاید روزی او دوباره هوس کرده و سری به او بزند و طفل خود را ببیند. پرده ای اشک جلوی چشمان آماندا را گرفت. جک بدون توجه به آنچه که در ذهن آماندا می گذشت لبخندی زده و گفت:

- نمی دانم، دعوت مرا به شام قبول می کنید؟

- چرا؟

مراوده بعدی، بعد از آنچه که صورت پذیرفته بود، حالت مسخره ای به خود می گرفت.

- چون دیوانه شما هستم. در این دو هفته گذشته یکی از مجنونهای این شهر من بودم. شکر خدا که گلابی قهر نکرد و نرفت. - حال و روز من هم دست کمی از شما نداشته است. تمام روز را یا خوابیده یا بستنی خورده یا جلوی تلویزیون اشک می ریختم.

- ای کاش هرگز شما را تنها نمی گذاشتم.

آماندا در حالی که به آرامی اشک از چشمانش روان بود روی خود را برگردانید و گفت:

- بله، ای کاش.

آماندا طاقت دیدن او و دوری مجدد را نداشت. شاید آن دو پس از این جدایی نهایی هرگز قادر به ملاقات یکدیگر نمی شدند. جک از پشت میز برخاست و خود را به آن طرف میز رسانید.

- آماندا، مرا ببخش و یکبار دیگر مرا بپذیر. من عبد و عبید شما هستم. هر تصمیمی که بگیرید بر روی چشمانم جای دارد. برای هر دوی شما بستنی و هر آنچه که را که آرزو داشته باشید فراهم می کنم. من قادر به دوری مجدد از شما نیستم.

او در حین گفتن این جملات به گریه افتاد. آماندا با حالتی ناباورانه به او نگریست.

- این را جدی می گوید؟

- در مورد خرید بستنی و غیره؟ البته که جدی هستم. امکان ندارد برای یکبار دیگر هم که شده شما را تنها رها کنم. طفلی که در وجود شما در حال رشد است متعلق به من نیز هست. خدای من، فقط خواهشم این است که مرا در دوران پیریم رها نکنید. شما فرشته ای هستید که خداوند برای نجات من فرستاده است.

آن دو کمی به یکدیگر خیره شده و بعد در حالی که به شدت اشک می ریختند به گفته جک در مورد خرید بستنی خندیدند.

- شما عصاره زندگی من هستید، بدون شما من خواهم مُرد.

جک در حالی که گریه امانش نمی داد ادامه داد:

- عزیزم، زندگی بدون شما برای من حکم مردن را دارد. آیا

حاضر به ازدواج با من هستید؟

آماندا خود را جمع و جور کرده و با حالتی محزون پاسخ داد:

- شما اجبار و نیازی به انجام این کار ندارید. من هم چنین انتظاری از شما ندارم.

- این کار را به خاطر طفلی که حمل می‌کنید انجام می‌دهیم تا او هیچ‌گاه خود را تنها احساس نکند.

سپس دست آماندا را در دستان خود گرفت.

- آیا همین الان حاضر به ازدواج با من هستید یا نه؟

پاسخ آماندا او را حیران بر جای می‌خکوب کرد.

- اگر خدا راضی باشد، حاضرم.

جک به سویی او بازگشته بود و او امکان نداشت برای ثانیه‌ای دیگر او را از دست دهد. اما آن دو می‌بایست برای آینده خود برنامه‌ریزی می‌کردند. مشکلترین قسمت این برنامه‌ریزی گفتن این ماجرا به بچه‌ها بود.

جک در حالی که به شدت می‌خندید گفت:

- شام بسیار دیدنی خواهد بود. شامی که خاطره قبلی را تبدیل به خاطره‌ای از یک پیک‌نیک خواهد نمود.

آماندا نیز از خوشدلی او شاد شده و به‌خنده افتاد. بعد رو به جک کرد و پرسید:

- چقدر مرا دوست دارید؟

- به اندازه آسمان و کهکشان و بیشتر از جانم.

چرا؟ چه خوابی برایم دیده‌اید؟

- نمی‌دانم، فقط میل داشتم بدانم مرا به اندازه یک کاسه بستنی

دوست دارید که آن را فوراً برایم مهیا سازید؟

جک از این پاسخ به‌خنده افتاد.

- من فکر می‌کنم باید فریزر را جلوی دست بگذاریم.

آماندا با خنده جواب داد:

- عالیست، پس بچنید...

فصل ده

این بار آن دو تصمیم گرفتند تا خود را فریب ندهند و با آنچه که در ذهن بچه‌ها در مورد آن دو می‌گذشت، روبرو گردند. از شام هم خبری نبود. این تصمیم هر دو نفر آنها بود. آنان بدانجا دعوت شده تا در طی جلسه‌ای کوتاه و در عین حال کوبنده از واقعیت امر مطلع گردند. و در این مرحله مسلماً سقف خانه روی سر همه آنان خراب می‌شد. منتهی این بار آن دو، جهت مقابله با چنین رویدادی را داشته و پیش‌بینی نوع برخورد با آن را نموده بودند.

همگی رأس ساعت شش و ربع بعدازظهر وارد شدند. ژولی خوش‌خلقی همیشگی خود را داشت ولی لوئیز و ژن حالتی گرفته و عصبی داشتند. اما پل به گرمی با پدرش روبرو شد. آنان با یکدیگر بحث و جدلی داشته و به‌نظر می‌رسید که با توافقی جمعی بدانجا آمده بودند. آنان بدین خیال بودند که خبر ازدواج جک و آماندا را خواهند شنید و طبیعتاً هیچ یک از آنها موافق چنین کاری نبود. لوئیز بخصوص اصرار داشت تا با مادرش در این زمینه صحبت کرده و او را منصرف نماید. اکنون حداقل آنان می‌دانستند که انتظار شنیدن چه خبری را می‌بایست داشته باشند.

آنان در اتاق‌نشیمن مستقر شدند. جک مانند بار قبل شربت و

آب میوه برای مهمانان سرو نمود. آماندا ترجیح داد چیزی ننوشد و لوثیز فقط به نوشیدن آب اکتفاء نمود. وی که حالا بسیار عصبی به نظر می رسید، میدان را به دست گرفته و منتظر دیگران که به ظاهر مؤدب بر جای خود استقرار یافته بودند نشد.

- بسیار خوب تاریخ مراسم عروسی را اعلام کنید.

آماندا با آرامشی خاص پاسخ داد:

- عروسی؟ ما قصد ازدواج نداریم. حداقل فعلاً نداریم، ما هر دو تصمیم گرفتیم تا در این مورد عجله به خرج ندهیم. منتهی میل داشتیم تا شما را از بارداری من با اطلاع سازیم.
اتاق در سکوتی مرگبار فرو رفت. چهره لوثیز ناگهان زرد شده و لرزشی نامحسوس بدن او را فرا گرفت.

- حتماً شوخی می کنید و این یکی از دروغهای ماه آپریل است و مسلماً شما اصلاً چنین مطلبی را عنوان نکردید.

- چرا، شوخی هم اصلاً در کار نیست. البته ما دو نفر نیز شوکه شدیم. ولی خب این مطلب عین واقعیت است. چرا بخواهیم خود را پشت دیواری از دروغ پنهان سازیم؟

آماندا پس از ادای این مطلب به جک نگریست و او با اشاره سر گفته آماندا را تأیید نمود. او با جسارت کامل این مطلب را فاش ساخته بود و این حقیقت درست پنج دقیقه طول کشید تا کاملاً جا بیفتند.

این بار نیز لوثیز بعنوان سخنگوی گروه پیشقدم شد.

- البته و مطمئناً هم قصد سقط جنین را نیز ندارید.

ژن از شنیدن این مطلب کاملاً بریده و زبانش بند آمده بود. این مطلب حتی ژولی را به فکر فرو برد، پل نیز با خشم به پدرش می نگریست.

- نه، قصد سقط جنین را ندارم، در این مورد قبلاً توافق لازم به عمل آمده است. این طفل هدیه‌ای است که از جانب خداوند، در این سن برایم فرستاده شده و من می‌بایست آن را وضع حمل نمایم. البته مسلماً شما هم خیلی شوکه شده‌اید ولی انصاف هم خوب چیزی است. بالاخره من هم انسان بوده و دل دارم.

حال پرده‌های اشک چشمان آماندا را پر کرد، جک با دیدن او خود را به کنار او رسانید و دست خود را روی شانه‌هایش قرار داد. - مادر شما زن فوق‌العاده شجاع و باصفتی است، بسیاری از زنان هم سن او هرگز دست به چنین کاری نمی‌زنند.

لویز با شتاب و عصبانیت از جای برخاست و گفت:

- به نظر من مادرم پاک عقلش را از دست داده است.

شوهرش نیز ناخودآگاه از جایش برخاست.

فکر می‌کنم هر دوی شما کاملاً دیوانه شده‌اید. فکر نمی‌کنید تن پدر در قبر بلرزد؟ مادر، دستت درد نکند، پاک آبروی همه ما را بردید.

آماندا با همان آرامش بیان پاسخ داد:

- فعلاً که دیگر پدری در کار نیست و این منم که باید در حدود زندگیم تصمیم بگیرم.

- پس زندگی ما چه می‌شود؟ آن برایتان اهمیتی ندارد؟

ناگهان ژن نیز از جای خود پرید و در حالی که به شدت گریه می‌کرد با نفرت به مادرش نگریست.

- اصلاً فکر نمی‌کردم چنین خفتی را بر ما تحمیل کنید. من باید صاحب بچه باشم و فعلاً محرومم و این شما هستید که دوره راه افتاده و فخر آبستنی خود را می‌فروشید؟ جداً چه زمانه نامردی... .

چهره پل کاملاً توافق قلبی خود را با همسرش نشان می‌داد.

همگی راه افتادند تا خارج شوند. ژن در حالی که بی حال شده بود به شوهرش تکیه داده بود تا نیفتد. آماندا سعی کرد تا ژن را دلداری دهد اما پل مانع وی شد.

- لطفاً شما دو نفر دست از سر ما برداشته و به دنبال برنامه‌های خود باشید؟ ما نیاز به شنیدن اخباری چنین دل‌انگیز نداریم. آیا انتظار دارید که تبریک نیز بشنوید، مگر نه؟ لعنت بر هر دوی شما. می‌دانید ژن را به چه حال و روزی انداختید؟

آماندا در حالی که گریه می‌کرد پاسخ داد:

- پل متوجه حال و روز او هستم، لعنت ابدی بر من که اگر قصد آزرده ساختن او را داشته باشم. منتهی ما نیز در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته و مشکلی است که ما دو نفر باید چاره‌ای برای رفع آن بیابیم.

پل در پاسخ با نگاهی آتشین به پدرش نگریست و گفت:

- خوب، موفق باشید. یادتان باشد که ما را به مراسم غسل تعمید دعوت نکنید. زیرا هرگز تن به خفت نداده و نخواهیم آمد.

در پشت سر آنان به شدت بهم کوبیده شد. آماندا در حالی که به شدت گریه می‌کرد به آغوش جک پناه برد. ژولی همچنان ساکت و خموش سر جای خود نشسته و به آن دو می‌نگریست. او تا اینجا حرفی نزده و فقط شوکه سر جای خود بدانها زل زده بود. زمانی که آماندا دوباره سر جای خود می‌نشست وی با حالتی حیران به سخن آمد.

- پدر برای هر دوی شما متأسفم که با چنین واکنشی روبرو شدید. می‌دانم که این رفتار چقدر برای شما سخت و گران بوده است. منتهی موقعیت ما را هم نیز درک کنید. همه ما را شما ضربه فنی کردید. ولی امیدوارم که در نهایت هر چه که خیر است پیش آید.

جک که به آماندا می‌نگریست نجواکنان پاسخ داد:
- بله، من هم امیدوارم.

آماندا مسلماً زمان تصمیم‌گیری خود فکر همه چیز را کرده بود. بخصوص این واکنش سخت بچه‌ها را که هر دم جنبه توهین آمیزتری به خود می‌گرفت. ژولی و شوهرش به آرامی آنجا را ترک گفتند. جک و آماندا نیز در سکوت سنگینی که آن دو را در چنگال خود گرفته بود نشسته و به یکدیگر زل زدند.
جک پس از کمی مکث گفت:

- عزیزم، شما مسلماً انتظار چنین رفتاری را داشتید، مگر نه؟
آماندا با حالت گریه جواب داد:

- بله انتظارش را داشتم. منتهی انسان میل دارد همیشه خود را فریب دهد. فریبی که قهرمانان آن بچه‌ها هستند، بچه‌هایی که می‌بایست مانند گذشته‌ها همیشه شما را دوست داشته و اعمال شما را بعنوان یک مادر تایید کنند نه این که طلبکار نیز بوده و شما را همیشه در حالت انفعالی قرار دهند. زیرا سعی می‌کنند قاضی اعمال و رفتار و زندگی شما باشند و اعمال شما را زیر ذره بین برده و حکم قطعی اتهام را نیز صادر نمایند. بدون این که فشارهای روحی و زندگی را در نظر گیرند. از نظر آنها الگوی زندگی یعنی آنچه که آنها درست گفته و والدین باید در چهارچوب این الگو زندگی کنند. و اگر پایتان را از این چهارچوب کمی فراتر بگذارید فریاد خشم و تنفر آنها گوش فلک را کر می‌کند. به عبارت دیگر بچه‌ها کوچکترین درکی نسبت به نیازهای روحی والدین ندارند و این امر هیچ ربطی به سن آنها نیز ندارد.

جک در حالی که چهره‌اش حکایت از خستگی شدید روحی داشت پاسخ داد:

- شاید آنها ما را لایق زندگی بهتر نمی دانند. آنان بطور ناخود آگاه انتقام سختگیریهای والدین را در گذشته می گیرند. با توجه به این امر که این سخت گیری واجب بوده است. آنان پدر و مادر را فقط در استخدام خود می دانند. لذا نباید زیاد اهمیت داد و والدین هم در نهایت حقی بر زندگی خود دارند. این مشکل آنان است که با ماکنار بیایند.

آماندا در پاسخ لبخندی زد. آنچه که از زبان جک می شنید از دیگر واقعیت های تلخ زندگی خانوادگی بود. از نظر بچه ها والدین همگی بدهکار و آنان همگی طلبکار بودند. وی پس از مکشی طولانی اظهار داشت:

- من فقط دل نگران ژن هستم. آنچه که ژن در آن جلسه به زبان رانده بود حکایت از آشفتگی شدید روحی او داشت.

- من هم همینطور، پل فقط قصد جانم را نکرد. آن دو این برداشت را نمودند که ما در کمال خودخواهی فقط قصد این را داشته تا عدم توانایی بچه دار شدن آنها را به رخشان بکشیم. خدای من، تنها آرزوی من بچه دار شدن آنهاست.

کمی بعد جک جهت تغییر روحیه هر دوی آنها، آماندا را به صرف شام دعوت کرد. در حال حاضر آنها قادر به استفاده از منوی چینی - تایلندی نبودند زیرا آماندا به شدت ترش می کرد.

آن دو آن شب را بیدار مانده و تا ساعتها با یکدیگر به گفت و گو پرداختند. جک بالاخره خوابش برد ولی آماندا نتوانست. او از جای برخاست و به نوشیدن لیوانی شیر گرم قناعت نمود. طوفانی از غم و ظلم در قلب او بیداد می کرد. حرفهای جک و بچه ها لحظه ای او را راحت نمی گذاشت. صبح روز بعد وی سر میز صبحانه نگاهی حاکی از دلسوزی به جک افکند. سپس درحالی که چهره اش به شدت خسته

بود اعلام داشت.

- من باید مسئله‌ای را برایت فاش سازم.

جک در پاسخ با چهره‌ای نگران پرسید:

- حالت چطور است؟

البته وی حالا می‌بایست دل نگران وضعیت طفل به دنیا نیامده

نیز باشد. و این درست همان موقعیتی بود که وی از آن می‌ترسید.

آماندا پاسخ داد:

- خوبم، مسئله‌ای نیست.

ولی چهره او حکایت از رنج درونش داشت. وی ادامه داد:

- دیشب فکری به سرم زد.

- در شرایط شما هر تصمیمی می‌تواند خطرناک باشد. نکند ویار

خرید رستورانی کرده باشید؟

- نه، جدی می‌گویم.

- من هم جدی هستم. اخیراً قصد خرید سهام چندین شرکت

تولید بستنی را نموده‌ام. تو یکی از مشتریان خوب بستنی در این

نواحی هستی.

آماندا در این سه ماه اول بارداری خود فقط با مصرف بستنی پنج

کیلو اضافه وزن پیدا کرده بود.

- اما بسیار خوب سعی می‌کنم جدی باشم، پیشنهادات چیست؟

ناگهان آماندا شروع به گریه کرد و جک متوجه جدی بودن

مشکل آماندا شد. کمی بعد آماندا مسئله زن و پل را پیش کشید و

نگرانی خود را از درد عمیق روحی آن دو بیان داشت.

- عزیزم، ما در این مورد قبلاً نیز صحبت کردیم. من هم بسیار

نگران موقعیت آنها هستم. ولی از دست ما چه کاری برمی‌آید؟ آن

دو باید صبور بوده و به خدا توکل نمایند.

- بله، پیشنهاد من هم در این زمینه است. شما از ابتدا اعلام داشتید علاقمند به نگاهداری از این طفل نیستید. می‌دانم که ما دو نفر خیلی مسن‌تر از آن هستیم که نقش پدر و مادر این طفل را به‌خوبی ایفاء نماییم. شاید این بهترین هدیه‌ای است که خداوند برای ما فرستاده تا آن را تقدیم آن دو نماییم.

جک با شنیدن این مطلب حیرت‌زده برجای ماند.

- آیا جدی می‌گویید؟ میل دارید این بچه را به آنها هدیه دهید؟

آماندا در حالی که به شدت گریه می‌کرد سر خود را تکان داد.

- نمی‌دانم، شاید کار درستی نباشد. این طفل متعلق به ما دو نفر

است. مطمئن باشید زمانی که به دنیا آمد محال است او را رها نمایید.

- این کار را بخاطر ژن و پل می‌کنم. آیا شما نیز راضی هستید؟

- البته که راضی هستم، ولی حرف مردم را چکار می‌کنید؟ اما اگر

این خواسته دل شماست، آن را انجام دهید.

- من ابتدا قصد جلب رضایت شما را دارم.

- بله این قشنگ‌ترین هدیه تو به آن دو است. البته پل مخالف

سرسخت این امر است. منتهی در این مورد مشکل ژنتیک وجود

ندارد. این تو هستی که باید صددرصد راضی به انجام این کار باشی.

- درمورد من نگران نباشید، من کاملاً موافق انجام آن هستم.

منتهی ابتدا باید با ژن صحبت کنم. آیا شما نیز با پل در این مورد

صحبت می‌کنید؟

- بسیار خوب، اگر خودش رضایت دهد او را دعوت به‌ناهار

خواهم کرد.

- البته من با ژن صحبت کرده تا ابتدا او را در جریان امر قرار دهد

و خاطر نشان سازد که این ملاقات مهم است.

جک که آماده رفتن به فروشگاه بود با لحنی حیران پاسخ داد:

- عزیزم، زن عجیبی هستی، خدا تو را حفظ کند.
اما آماندا وقت خود را صرف صحبت تلفنی با ژن نکرد. بلکه خود را به سرعت جلوی در منزل ژن رسانید تا او را قبل از رفتن به گالری ببیند. ژن ابتدا سرد با مادرش برخورد نمود ولی آنقدر از این دیدار در آن وقت روز حیرت زده بود که در را بر روی مادرش باز کرد. زمانی که ژن از قصد آماندا با خبر شد، هر دو یکدیگر را در آغوش گرفته و اشک از دیدگان آنها جاری شد. ژن لحظه اول شوکه شده و قصد مخالفت داشت. ولی با صحبت با مادر خود نرم شده و موافقت خود را اعلام نمود.

- آیا شما واقعاً قصد چنین کاری را داریم دارید؟
آماندا در حالی که چشمان خود را پاک می نمود با قاطعیت جواب داد:

- البته که دارم.
وی سپس خنده ای به دخترش نمود و ادامه داد:
- چه کاری از این بهتر؟
- شاید شما و یا جک بعداً تغییر عقیده دهید.
- مطمئن باش عزیزم، ما هر دو قول این کار را به شما می دهیم.
امیدوارم که شما از این هدیه خداداد استقبال نمایید.
ژن در حالی که کاملاً به هیجان آمده بود رو به سوی تلفن دوید و گفت:

- باید این مطلب را به پل بگویم.
اما او نیز فقط کمی حیرت زده شد زیرا جک تا حدودی پل را در جریان تصمیمی که گرفته بودند گذاشته بود. ژن شرح ماجرا را به طور کامل برای او بیان نمود. پل برای اولین بار سوزش اشک را در چشمان خود احساس نمود. او به آرامی پاسخ داد:

- نمی‌توانم این عمل آنان را باور کنم، آخر چرا؟
 ژن که حال مادرش کنار او ایستاده بود زیر گریه زد و گفت:
 - چون ما دو نفر را دوست دارند، مادر اظهار داشت ما دو نفر نیز
 باید زمان وضع حمل در بیمارستان حاضر بوده تا نوزاد را از همان
 جا به ما تحویل دهند.
 - حال اگر تغییر رأی دادند چی؟
 - پل، اکنون جای این حرفها نیست، آن دو تصمیم قاطع خود را
 گرفته‌اند.

پل که می‌ترسید خود را در این مورد امیدوار سازد پاسخ داد:
 - خواهیم دید.
 اما بعد از صحبت کاملتری با پدرش، خاطر او جمع شده و شب با
 شور و هیجان همسرش را در جریان امر قرار داد. آماندا می‌دانست
 که دست به کار عظیمی زده بود. وی با این عمل خود آینده‌زناشویی
 دخترش را تضمین می‌نمود.

چک هنوز ناباورانه بدین عمل فکر می‌کرد.
 - باورکاری که می‌کنید برایم سخت است. فقط امیدوارم بعد
 پشیمان نشوید.

- مطمئن باشید عزیزم. زندگیم فدای یک لبخند و شادی ژن. در
 ضمن خیال شما نیز راحت شد و در هفتاد سالگی نیازی نیست دنبال
 بچه بدوید.

- خیلی ممنون. البته شما هم هر وقت مایل باشید می‌توانید
 به دیدن او بروید. البته او می‌دانست که تحمل این کار برای آماندا
 فوق‌العاده مشکل خواهد بود. و ناگهان فکری به سرش زد.

- عزیزم، با هم سفری به دور دست‌ها نماییم فقط ما دو نفر. با
 پاریس موافق هستید؟

خدای من، عاشق این شهرم.

البته این پیشنهادی بود که دخترانش تابستان سال قبل به او نموده و او از شنیدن آن دچار رعشه عصبی شده بود. اما حال در کنار مرد محبوبش جک واتسون، مسئله کلی فرق می کرد.

آماندا پنج ماه و نیمه باردار بود که همراه جک در ماه ژوئن دست به این سفر زد. آنان در هتل ریتز اقامت کرده و خیلی به آن دو خوش گذشت. آنان در طی اقامت خود پاریس را زیرپا نهادند. البته بستنی خوردن آماندا همچنان ادامه داشت ولی وزن چندانی اضافه نکرده بود. براساس گفته‌ای قدیمی زنان باردار از وجاهت بیشتری برخوردار می شدند و این درست حالتی بود که برای آماندا رخ داده بود. البته تنها تأسف آماندا این بود که در طی دوران بارداری قادر به خرید لباسهای شیک نبود.

- مطمئن باشید عزیزم، ماه نوامبر نیز دوباره به اینجا خواهیم آمد. جک از این بابت هراس داشت که در آن زمان وی غم طفلش را خورده و دچار افسردگی شود. او هنوز معتقد بود که غم از دست دادن نوزاد، آماندا را از پای در می آورد. ولی خود او هرگز مطلبی در این مورد ابراز ننموده و کاملاً بر عقیده خود پابرجا و استوار بود. آنان در راه بازگشت چند روزی را در لندن سر کردند. جک در ماه ژولای آماندا را به کنار دریاچه تاهو برد و در ماه آگست مسافرت از طرف دکتر متخصص برای او ممنوع اعلام شد. حال او هفت ماه و نیمه باردار بود. جنین بزرگ بود و دکتر از این بابت هراس داشت که زودتر از زمان موعود به دنیا آید.

آماندا در پاسخ به دکتر اظهار داشت:

- هر دو بچه اول من سر موعد به دنیا آمدند.

دکتر متخصص لبخندی زد و گفت:

- سن شما در آن دوران چقدر بود؟

- آه، بله. نکته‌ای که بدان توجه نکردم. بسیار خوب. طبق دستورات شما عمل خواهم کرد.

طبق آزمایشاتی که قبل از سفر اروپا انجام داده بودند بچه پسر تشخیص داده شده و سالم نیز بود. زن و پل هم در مورد انتخاب اسم خود و بقیه را دیوانه کرده بودند. اما لوئیز خود را از مادرش کاملاً کنار کشیده و حتی حاضر به صحبت با مادرش نیز نبود. جک سعی کرد او را دلداری دهد.

- مشکلی نیست، بالاخره درک خواهد نمود.

اما آماندا این روزها فقط فکرش متوجه رشد جنین و سلامت او بود. او قصد داشت تا خرید وسایل نوزاد را هر چه زودتر شروع کند. او براین اساس هر روز خود را به خرید گذرانده و اغلب نیز با اصرار جک را به همراه خود می‌برد. جک اغلب نیز در این رابطه غرو لند می‌کرد.

- همه فکر می‌کنند من پدر بزرگ بچه هستم.

اغلب نیز در برخورد با آشنایان آن دو عنوان می‌کردند که برای نوۀ خود خرید می‌کنند.

جک در هر حال اصرار شدید براین داشت تا هر چه زودتر ازدواج نمایند. هشت ماه از شروع آشنایی آن دو می‌گذشت. آماندا در این رابطه اصرار زیادی نداشت. او فقط نگران پیشرفت رشد کامل طفل بود و حتی جک را وادار می‌ساخت تا با یکدیگر نزد دکتر بروند.

بار اولی که با یکدیگر نزد دکتر رفتند وی از خجالت آب شد. فقط میل داشت هر چه زودتر ماسکی به صورت زده و خود را از مطب دکتر بیرون بیاورد. لذا در طول زمانی که به انتظار دکتر نشسته

بودند، وی روزنامه‌ای جلوی صورت خود گرفته و تظاهر به عدم آشنایی با آماندا را نمود. زمانی که نوبت به آنها رسید وی از پشت روزنامه التماس کرد تا آماندا تنها به دیدن دکتر برود. از نظر او تمامی کسانی که در سالن انتظار نشسته بودند همگی چشم به او دوخته بودند. مادران باردار همگی کم سن و سال بوده و مانند مانکن لباس پوشیده بودند.

- دست از این مسخره بازی بردار. آنها فقط به قلب بچه گوش خواهند داد.

جک پاسخ داد:

- با این حال ماجرا را زمان بازگشت برایم تعریف کنید.

اما آماندا دست بردار نبود و اصرار می‌ورزید. پسر جوانی که کنار آن دو نشسته بود رو به جک کرده و پرسید:

- این اولین بچه شماست؟

جک با عصبانیت پاسخ داد:

- فرزندان من از شما مسن‌تر هستند.

پسرک لبخندی زد و گفت:

- بی‌خیالش! این بار دومی است که پدر می‌شوم. پدر و نامادیرم

سال پیش بچه‌دار شدند. پدرم شصت و پنج سال سن دارد.

جک پرسید:

- توانست دوام آورد؟

- بله، آنها صاحب دو قلو شدند. نامادیرم چهل ساله است.

جک ناباورانه رو به آماندا کرد و گفت:

- مردم دیوانه شده‌اند. مرد شصت و پنج ساله چه نیازی به طفلی

دیگر دارد؟

زمانی که وی به همراه دکتر به قلب بچه گوش می‌داد، جک واقعاً

هیجان زده شده بود. او حتی چند قطره اشک نیز ریخت. اما رو به دکتر کرده و گفت:

- این نوه ام است.

دکتر نیز در حالی که کمی گیج به نظر می رسید رو به آماندا کرد و گفت:

- آیا ایشان پدر شما هستند؟ بدین خیال بودم که شوهرتان است.

- حقیقتش را بخواهید شوهرم یک سال و نیم پیش درگذشت.

دکتر لبخندی در جواب به او زد.

بچه سالم بوده و آن دو در راه بازگشت به فروشگاه مرتب از او صحبت می کردند. آماندا از این که جک این چنین هیجان زده شده بود اظهار شادی و رضایت نمود. جک در ادامه صحبت خود گفت:

- بار دیگر باید ژن و پل را نیز به همراه بیاوریم.

آماندا با خوشحالی گفته وی را تأیید نمود. دکتر میل داشت تا آماندا را کاملاً تحت نظر قرار دهد. لذا از او خواسته بود تا هر هفته سری به او بزند. شکم آماندا کاملاً بزرگ شده و ترس دکتر از بی موقع دنیا آمدن طفل بود.

اما از همه این مسائل بدتر شرکت جک در کلاسهای آموزشی دوران بارداری بود. کلاس از دوازده زوج تشکیل شده و زمانی که جک بدانجا وارد شد، آنان را دید که همگی از پشت کف کلاس دراز کشیده بودند. آنان همگی تی شرت و شلوار به تن داشتند. جک از جلسه ای که درون دفتر کارش تشکیل شده بود مستقیماً بدانجا می آمد. وی کت و شلوار به تن داشت و کراوات نیز زده بود و آنچنان حالت رسمی به خود گرفته بود که بقیه مثل این که یک موجود فضایی را دیده باشند به او می نگریستند. آماندا قبلاً بدانجا آمده و او هم در حالی که تی شرت صورتی و شلواری سفید به پا

داشت منتظر او ایستاده بود. زوجها اکثراً جوان بوده و او را بعنوان هنرپیشه‌ای معروف نمی‌شناختند. گرمای تابستان بیرون بیداد می‌کرد و جک با چهره‌ای کلافه و تنی گرما زده بدانجا آمده بود. - عزیزم عذر می‌خواهم از این که دیر شد. جلسه‌ای با طراحان پاریس داشتم. آنها هم که فقط عاشق حرف زدن هستند. آماندا لبخندی زد و گفت:

- مهم نیست، کلاس تازه شروع شده است.

عکس‌های فیزیولوژی زمان بارداری دیوارهای اتاق را پوشانیده بود. جک از دیدن آنها به‌هراس افتاد. او قبلاً هرگز پا به چنین کلاسی نگذاشته بود. زمانی که دو طفل اول او به دنیا می‌آمدند، همراه با دوستش در کافه‌ای نشسته و چند لیتر قهوه مصرف کرده بود. آن روزها پدرها فقط این وظیفه را داشتند که بعد از وضع حمل با دسته گلی کنار همسرشان ظاهر شده و مرتباً عکس یادگاری بگیرند. تمامی زوجهایی که آنجا حضور داشتند سن فرزندان جک را داشتند. آنها در این کلاس می‌بایست ورزشهای مخصوص دوران بارداری را فرا گرفته و نفس زدن صحیح جهت کاهش درد زمان زایمان را فراگیرند.

آنان سؤالات زیادی نموده و مربی نیز با حوصله به‌همگی پاسخ می‌داد. فرآیند وضع حمل از نظر جک فرآیند ترسناکی بود. وی جلسه ششم از آماندا پرسید:

- آیا وحشت نکرده‌اید؟

آماندا با لبخندی پاسخ داد:

- مثل این که یادتان رفته که دو دختر دارم.

جک از آن کلاس و بقیه زوجها تنفر داشت و این نفرت را بخصوص متوجه مربی ساخته بود. در یکی از جلسات بعدی بود که

فیلم سزارین برای آنها نمایش داده شد. جک قبل از شروع نمایش فقط میل داشت تا هر چه زودتر خود را از کلاس بیرون بیاورد. - عزیزم میل ندارید نوشابه‌ای برایتان بیاورم. اینجا عجیب گرم است.

در حالی که دستگاه تهویه روشن و اتاق عملاً سرد بود. آماندا سری تکان داد و گفت:

- زمان نمایش فیلم تو نگاه نکن. قول می‌دهم صدایش را در نیاورم.

مقصود اصلی از نشان دادن این فیلم آن بود که اگر مادری نیاز به سزارین پیدا کرد، شوهرش چگونه بتواند بعد از عمل او را یاری دهد. شوهرانی که این کلاس آموزشی را قبول می‌شدند می‌توانستند زمان وضع حمل بالای سر همسران بایستند تا از نظر روحی کمک حال او باشند. اما برای جک فرقی نمی‌کرد، زیرا او فقط در یک صورت در کنار آماندا می‌توانست در اتاق عمل باقی بماند و آن هم به صورت بی‌هوشی کامل بود.

جک دوباره اصرار ورزید.

- چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.

آماندا پرسید:

- دوباره کجا؟

وی در پاسخ گفت:

- توالت.

ناگهان صدای رسا و بلندی از جلوی کلاس اعلام کرد.

آقای کنیگزتون، عجله نکنید ما کلاس را بدون شما شروع نخواهیم کرد. شما مطمئناً میل ندارید این فیلم را از دست دهید، دارید؟

جک نگاه زاری به آماندا انداخت و پنج دقیقه بعد به سرعت سر جای خود آماده نشسته بود.

فیلم شروع شد. فیلمی که تماشای آن جک را به حال مرگ می انداخت. او دو سال عمر نوجوانی خود را در ارتش سپری کرده بود. ولی فیلم های کشتار میدان جنگی را که بدان ها نشان داده بودند در مقایسه با خونی که در این فیلم ریخته می شد حکم گردش در باغ را داشت. بنخیه زدن انتهای عمل بدترین مرحله آن بود. زن بیچاره زیر تیغ جراحی به خود پیچیده و زار می زد و خون به همه جا پاشیده بود. چراغها که روشن شد جک آهسته اعلام کرد که به شدت حالش بهم می خورد.

آماندا دست او را گرفته و فشاری محبت آمیز داد:

- من که گفتم نگاه نکنید.

ناگهان صدای رسا و برنده مربی مانند شلاقی کنار آنها فرود آمد.

- خانم و آقای کینگزتون! چرا توجه نمی کنید؟ باید این مبحث را

برای امتحان بعدی خوب فراگیرید.

اما جک تسلیم نشد و نجواکنان ادامه داد:

- چرا اینها فیلم عمل بواسیر را پخش نمی کنند؟

آماندا در حالی که به شدت به خنده افتاده بود او را به سکوت

دعوت کرد. آنان هرگز بدان کلاس پای نگذاشتند. آماندا زایمان

طبیعی را با لوییز تجربه کرده و می دانست که باید از طریق جراحی

وضع حمل نماید.

هفته های آخر بارداری به راحتی برای آماندا گذشت. تعطیلی روز

کارگر او درست هشت ماهه شده و حوصله اش سر رفته بود. آنان آن

روز پس از دیدن یک فیلم در رستوران چینی غذا خورده و کمی در

کنار ساحل مالبیو قدم زدند. قدم زدنی که حال چندان برای آماندا کار

ساده‌ای نبود.

آن دو کنار ساحل نشسته بودند که تلفن همراه جک به صدا در آمد. پل در آن طرف خط میل داشت بداند که آماندا در چه موقعیتی بود و درخواست داشت تا همراه با ژن سری به آن دو برسند. جک پس از قطع ارتباط به آماندا هشدار داد:

- صدای پل پر از تنش بود.

آماندا با چهره‌ای نگران پرسید:

- مسئله‌ای اتفاق افتاده؟

- فکر نمی‌کنم، شاید در مورد طفل نگران باشند.

آماندا با لحنی متفکر گفت:

- من هم در مورد این بچه نگران هستم. اگر بزرگتر از این شوم مسلماً داخل آسانسور بخش زنان و زایمان جای نخواهم گرفت. جک با خنده گفت:

نوزاد پسر معمولاً چنین حالتی است. پل هم زمان نوزادی درشت بود. مادرش زن جمع و جور ریزنقشی بود و فقط به خاطر این مسئله شش ماه تمام به من سرکوفت می‌زد.

آماندا حکیمانه پاسخ داد:

- اما فراموش نکنید همسر سابق شما دو فرزند خوب برای شما به جای گذاشت.

جک در جواب فقط چشمانش را به طرف بالا چرخاند و سری تکان داد.

- خواهش می‌کنم مرا به گریه نیندازید. اگر او را می‌شناختید مسلماً این چنین به راحتی قضاوت نمی‌کردید.

پل و ژن بعد از ظهر آن روز سری به آن دو زدند. جک مطابق معمول به سرو شربت و آب میوه مشغول شد و آماندا نشسته و

به تماشای غروب پرداخت. هوا بسیار عالی بود و آماندا بدین خیال بود که تنی به آب بزنند.

ژن در حالی که نگران مادرش بود پرسید:
- کوچولو چطور است؟

مادرش واقعاً چاق شده بود. در حالی که خودش چندان اهمیتی بدان نمی‌داد. حال و روحیه او فوق‌العاده آرام بود. آماندا با لبخند پاسخ داد:

- حالش خوب است عزیزم. فقط منتظر آغوش شماست. جک با سینی پر از آب میوه و شربت به سوی آنان آمد. پل و ژن کاملاً تشنه بودند و شربت خود را یکباره سرکشیدند. جک احساس کرد حالت سردی فیمابین آن دو وجود دارد. وی تصمیم بر شکستن یخ موجود کرد.

- اتفاقی افتاده؟

آن دو سر خود را به علامت نفی تکان دادند و بعد ژن مانند دختری نوجوان و خجالتی در حالی که لبخندی عصبی بر لبان داشت نگاهی به سوی مادرش افکند.
پل داوطلب پاسخ شد.

- خیر مسئله‌ای نیست. منتهی باید مطلبی را با شما در میان بگذاریم زیرا میل داریم شما اولین کسی باشید که این خبر را می‌شنود.

حال ژن در حالی که پرده‌ای اشک چشمانش را در برمی‌گرفت به میان پرید و گفت:

- مادر، من حامله‌ام.

- حامله‌ای؟ چه عالی عزیزم، چند وقت است؟

- حدود شش هفته‌ای است. البته میل داشتم قبل از گفتن به شما

کاملاً در این مورد مطمئن باشم. دکتر نیز در این رابطه مطمئن است. سونوگرافی نیز آن را تأیید نمود.

جک ساکت به آن دو نگرست. او مسئله را ختم شده بدینجا نمی دانست و منتظر شنیدن مابقی داستان شد.

حال ژن و پل نفسی عمیق کشیده و بعد از ردوبدل کردن نگاهی صحبت ادامه یافت:

- من می دانم که البته نقشه شما بهم می خورد. ولی، تصمیم داریم، یعنی بهتر است.

جک دنباله جمله را به جای آنان به زبان آورد:

- شما نوزاد آماندا را نمی خواهید.

آماندا از شنیدن این سخن خشکش زد. ژن و پل نیز در تأیید گفته جک سر خود را تکان دادند.

- البته اگر شما قصد نگاهداری بچه را بطوری جدی ندارید، خوب البته....

پل سعی داشت آن دو را آزرده خاطر نسازد. ولی مشخص بود که حال آن دو صاحب بچه شده بودند دیگر نیازی به طفل آماندا و جک نداشتند.

- واقعاً متأسفم.

جک با لحنی آرام پاسخ داد:

- مانعی ندارد پسر. هر آنچه که خدا بخواهد خیر است.

وی سپس عروستش را به علامت تبریک بوسیده و گفت:

- خوب بهتر است شما دو نفر به کارهایتان برسید. من میل دارم کمی با آماندا صحبت کنم.

ژن و پل مانند هر جوان دیگری نپخته، غیرحساس و ناآگاه بودند.

ما درک می کنیم می دانم که این مسئله ممکن است برایتان گران

تمام شود.

اما جک تمایلی به سرزنش آن دو نداشت، زیرا خود او هم آنچنان اظهار تأسفی نمی نمود.

آن دو ده دقیقه بعد آنجا را ترک گفتند. آماندا مانند تیوپی بود که به ناگاه منفجر شده است. او در طی این مدت سعی کرده بود تا از جنبه احساسی خود را وابسته به طفلی که در شکم داشت نسازد. اما حال ناگهان اوضاع تغییر کرده و او دوباره صاحب طفلش می شد.

- خدای من، تغییر و تحولی ناگهانی. منتهی خیلی برای آن دو خوشحالم.

او از همان جایی که نشسته بود نگاهی به جک انداخت تا واکنش منفی او را دریابد. اما چنین واکنشی اصلاً در کار نبود. جک خیلی تغییر کرده بود و به نظر نمی رسید که در این زمینه اعتراضی نماید. - خب، مثل اینکه دوباره به نقطه اول بازگشتیم.

جک در پاسخ شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

- مهم نیست، فعلاً شما ذهن خود را درگیر این مسائل نسازید. بعداً که مطلب کمی برای ما جا افتاد در مورد آن صحبت خواهیم نمود.

آماندا نیز با این نظر موافق بود. البته وی اعتقاد به حل ضرورتی مسائل داشت ولی در این مورد فعلاً صلاح به فراموشی موقت آن بود. البته این مسئله خیلی حیاتی بود. نوزاد می بایست ۴ هفته دیگر به دنیا آید. او تدارکات مفصل را در زمینه پذیرایی از نوزاد دیده بود. لذا فقط می بایست صبر کرد و منتظر ماند. جک پیشنهاد نمود تا کمی کنار ساحل قدم بزنند. آن دو پس از مدت کوتاهی قدم زدن دوباره به منزل بازگشته و آماندا خود را به اتاق خواب رسانید تا کمی استراحت و فکر کند. وی اصلاً از جک ناراضی نبود. او در طی این مدت زیباترین لحظات را در کنار این مرد سپری کرده بود و از این

بابت به او مدیون بود.

جک پشت سر او وارد اتاق خواب شد.

- عزیزم، میل داری کمی استراحت کنی؟

- خیلی خسته‌ام.

شوک احساسی بابت وظیفه‌ای که در ارتباط با نگاهداری نواز، دوباره به آنها واگذار شده بود همراه با ترس از آینده نامعلوم و شوق همزمان انتظار نوزادی که در راه داشت او را یکباره از پای انداخته بود. از همه مهمتر واکنش نامعلوم جک در ارتباط با این مسئله بود. راه حل خوبی پیدا کرده بودند. راه حلی که خوشبختی آینده هر سه آنها تأمین می‌شد. ولی چه زود بر باد رفت؟ او در حالی که سعی می‌کرد ترس خود را مخفی سازد و آنرا در لحن صدای خود منعکس ننماید با لحنی به ظاهر آرام پرسید:

- آیا مایل به ادامه زندگی با من هستید؟

- البته که هستم. من عاشق شما هستم، عاشق نوزاد کوچولویمان

هستم، منتها فعلاً سرنوشت او مثل توپ فوتبالی در حال لگد خوردن است.

- البته فعلاً من دارم از او لگد می‌خورم.

جک عاشق حرکات طفل درون شکم او بود. ولی بیشتر نگران

روحیه آماندا بود. روحیه‌ای که شکنندگی آن به نقطه اوج خود رسیده

بود. او نمی‌بایست این چنین رنج بکشد. خیلی احمق بود که چنان

رفتار بی‌رحمانه‌ای با او کرده بود.

او در کنار آماندا دراز کشید و سپس سعی کرد فکر او را با

صحبت از خاطرات شیرین گذشته منحرف سازد. بعد کنار آماندا

نشست تا او بخواب عمیقی فرو رفت. بعد لباس شنای خود را پوشید

و خود را به کنار دریا رسانید. مسائل کمی بغرنج شده و هر دو نیاز

داشتند تا با هماهنگی کامل به حل آنها بپردازند.

فصل یازده

جک آن شب مسئولیت تهیهٔ شام را به عهده گرفت. آماندا متوجه سکوت غیرعادی او شد ولی نگران آنچه بود که ژن و پل عنوان کرده بودند. مسئله‌ای که مسلماً می‌توانست جک را دچار اغتشاش افکار سازد. اما او در جواب سؤال آماندا منکر این مسئله شد. بعد از شام آن دو در تراس منزل نشسته و به دریا و ستارگان خیره شدند. در حالی که آماندا نشسته بود به جک تکیه داده و او نیز با محبت خاص خود آماندا را نوازش می‌کرد.

اما بالاخره جک تفکر خود را علنی ساخت.

- میل دارم خواهشی از شما داشته باشم.

آماندا با حیرت و در سکوت به انتظار نشست.

- من امروز بعد از ظهر خیلی با خود کلنجار رفتم. من تصمیم در

مورد دادن طفل به ژن و پل را به شما واگذار کرده و خود در کمال

خودخواهی عقب‌نشینی کرده و در این مورد نظری ابراز نکردم.

آماندا در حالی که با یادآوری این موضوع کمی قلبش فشرده

می‌شد پاسخ داد:

- این قشنگ‌ترین تصمیم زندگی ما برای آن دو نفر بود.

- بله تصمیم قشنگی بود و شما نیز کمال شجاعت را در این مورد

به خرج دادید. منتهی کار درستی نبود. شاید به همین علت بود که خداوند مشکل آنان را رفع نمود تا بتوانند خود بچه دار شوند. می دانید، من میل دارم طفل خود را خودمان نگاه داشته و بزرگ کنیم، من احساس عجیبی نسبت به او پیدا کرده ام.

پرده ای اشک جلوی چشمان جک قرار گرفت، منتهی آماندا نمی توانست آن را در تاریکی دیده و شاهد گریه صادقانه یک مرد باشد. این بار دوم در طی آن روز بود که خبری آماندا را به شدت تکان داده و او را غرق حیرت و تعجب ساخت.

— جداً؟ مطمئنید؟

— البته که مطمئن هستم. در عین حال طاقت من برای ازدواج تمام شده است. ما باید قبل از تولد نوزادمان عروسی کنیم.

آماندا نمی دانست چگونه پاسخ دهد. شاید جک با عنوان نمودن این مطلب قصد دلخوش کردن او را داشت و شاید هم این حرف را از صمیم قلب می زد.

— خوب، چندان هم عقب نیستم. هنوز چهار هفته وقت داریم. البته من هم خیلی مایل به ازدواج هستم منتهی میل دارم این ازدواج نه به خاطر وجود بچه بلکه به خاطر خودم باشد.

— طفل به مادر و پدر به یک نسبت نیاز دارد. من باید اولین قدمهای او، اولین دنداننش و به طور کلی غذایش و خلاصه هر آنچه که به نوزاد مربوط می شود را شاهد باشم. بعد خنده ای کرد و گفت:

— می خواهم در عین حال شاهد اولین تار موی سپید شما نیز باشم. — متأسفم که دیر رسیدید. اولین تار موی سپید من ده سال پیش خود را نشان داد.

— می دانید در طی این بیست سال گذشته آنچنان غرق در خود و

امیالم بودم که حتی با رسیدن به شما باز هم این خودخواهی‌های من بود که میدان‌دار فیما بین ما گردید. من اصلاً فراموش کرده بودم که پدر شدن چه لذتی دارد و دوست داشتن و دانستن این مطلب که فردی نیز دلش برای شما می‌طپد یکی دیگر از مواهب عزیز الهی است. او سپس دست خود را روی شکم برآمدهٔ آماندا قرار داد و شروع به نوازش آن نمود.

- من هفتهٔ آینده به همه خبر داده تا بار دیگر دور هم جمع شده ولی این بار خبر عروسی خود را اعلام می‌نماییم. البته اگر این بار یکی از آنان به سیاق قبل اعتراض نمود او را از ارث محروم خواهیم ساخت. و مطمئن باشید که این مطلب لوئیز را نیز در برمی‌گیرد. فکر می‌کنم وقتش رسیده باشد که این بچه‌ها تو و مرا درک کرده و کمی هم در جهت برآوردن خواسته‌های ما و یا حمایت از آن قدم بردارند. این بار فقط باید تبریک و شادی از سوی آنان در کار باشد. آتشی که درون چشمان جک شعله می‌کشید حکایت از صداقت او در به عمل نمودن آنچه که بدان تهدید می‌نمود داشت.

روز بعد او به بچه‌ها تلفن نمود و خبر عروسی خود و آماندا را به آنها داد. جشن عروسی برای روز شنبه بعد معین گردید. عاقد آنان یکی از قضات قدیمی و از دوستان بسیار قدیم جک بود. آنان صحن فروشگاه را جهت عقد در نظر گرفته و برای جشن بعد از آن از دویست نفر دعوت به عمل آوردند. جک و گلادی عهده‌دار انجام این برنامه گردیدند. آماندا این اواخر حوصله‌اش کاملاً سر رفته و شدیداً خسته شده بود. چهرهٔ او این خستگی و بی‌صابری را کاملاً در خود منعکس می‌کرد.

لباس عروس نیز توسط جک انتخاب و طراحی شده و دستور دوخت آن داده شد. لباسی که مانند گلبرگ هیکل بزرگ شدهٔ آماندا

را در برمی گرفت. به سر او نیز گل زده شده و در عین حال دسته‌ای گل نیز به آغوش می گرفت. دختران آماندا موافقت خود را جهت شرکت در مراسم جشن اعلام کرده و جک سفارش لباس برای آن دو نیز داد. ژن البته با میل و رغبت شوق شرکت در مراسم را داشت ولی لوئیز مانند همیشه با اکراه موافقت خود را اعلام نموده بود. او نیز البته مفصلاً با جک صحبت کرده و قول داده بود تا روز جشن رفتاری صحیح داشته باشد.

روز موعود فرا رسید. جک و آماندا ابتدا کمی کنار ساحل قدم زدند تا آرامش خود را بازیابند. سپس عازم منزل شدند تا آماندا همراه با دخترانش آماده شوند. آماندا هنوز عصبی بود و زمانی که با کمک دخترانش لباس عروسی را به تن می کرد دستانش لرزشی محسوس داشت. جک از آرایشگر مخصوص فروشگاه نیز دعوت کرده تا در منزل موی سر آماندا را شینیون نماید. زمانی که وی آماده رفتن می شد حتی با وجود آنکه هشت و ماه نیم حامله بود طراوت و شادابی یک زن جوان را به خوبی حفظ کرده بود.

زمانی که ژن به طبقه پایین رفت تا دسته گلها را مرتب نماید، لوئیز که پشت سر مادرش ایستاده بود او را قدری در آینه قدی برانداز کرده و گفت:

- مادر، خیلی قشنگ شده اید.

آماندا گفت:

- متشکرم عزیزم.

بعد روی خود را به دخترش کرد و مستقیم در چهره اش خیره شد.

- از دست من که عصبانی نیستی؟

آماندا رگ خواب دخترش را خوب می دانست و در این مورد نیز درست قلب هدف را نشانه رفته بود.

- مادر، من عصبانی نیستم ولی احساس می‌کنم جای پدر خیلی خالیست. البته او هم اغلب خیلی سر به سر من می‌گذاشت ولی با این حال قلبم خیلی برای او گرفته است.

اشک چشمان لوئیز را پر کرد. او سرانجام نه تنها مادرش را بخشیده بود بلکه با یاد پدرش نیز به صلح رسیده بود.

آماندا دخترش را در آغوش کشید و او را لحظه‌ای در آن حال نگاهداشت، بعد خود را عقب کشید و به او خیره شد.

- لوئیز همیشه به یاد پدرت هستم. جای خالی او را واقعاً احساس می‌کنم. البته اعتراف می‌کنم که جک را نیز خیلی دوست دارم. دخترش از نظر روحی سرسخت بود ولی در نهایت قلبی شفاف و پاک داشت.

لوئیز پاسخ داد:

- جک هم آدم خوبی است و فرد خوشبختی است که توانسته نظر شما را جلب کند.

بعد در حالی که سایه‌ای چشمانش را در خود می‌گرفت کمی مکث کرد. او میل داشت مسئله‌ای را از مادرش بپرسد.

- مادر، آیا اگر من نیز نمی‌توانستم صاحب بچه شوم همان کار را برایم انجام می‌دادی؟ منظورم دادن نوزاد است. این مسئله از همان اوایلی که مطرح شد روح او را در آتش افکنده بود.

- البته عزیزم، چه کسی بهتر از شما دو نفر. خودت خوب می‌دانی که دخترانم برای من فرقی ندارند.

لوئیز در حالی که بغض به شدت گلوی او را می‌فشرد ادامه داد:
- من همیشه بر این باور بودم که شما او را به من ترجیح می‌دهید. آماندا از شنیدن این سخن شوکه شد.

- هر دو نفر برای من یکسان هستید. و در تمام این مدت نیز عشق هر دوی شما به یک نسبت به من امید حرکت و زندگی داده است. چطور به چنین نتیجه‌ای رسیدی؟ مگر من می‌توانم بین شما دو نفر فرقی قائل شوم؟

- نمی‌دانم. فکر احمقانه‌ای بود. جری همیشه می‌گفت که محال است مادرت چنین تصویری داشته باشد.

- آفرین به جری، او با هوش خود این مسئله را درک کرده بود. اما لوئیز هنوز می‌بایست مادرش را بیشتر متعجب سازد.
- خوشحالیم از این که نوزاد را خودتان نگاه می‌دارید. شما را زنده خواهد کرد. یا شاید هم دیوانه‌تان کند.

آماندا در حالی که در حین ریزش اشک می‌خندید لوئیز را در آغوش کشید و گفت:

- احتمالاً هر دو مورد عزیزم....

ژن در همین حین وارد اتاق شد و مادرش چشمکی به او زد. آن سه نفر خوشبختی را تا این لحظه چنین کامل درک نکرده بودند. آماندا رو به دو دخترش نمود و از آنها تقاضا کرد تا زمان زایمان او را همراهی نمایند.

- فکر نمی‌کنم جک سر عمل حاضر شود. او سرکلاس نزدیک بود غش کند.

لوئیز در پاسخ به صدای بلند خندید و بعد با حالتی کمی خجالت‌زده گفت:

- جری هم همین وضعیت را داشت. البته سر زایمان حاضر شد و مشکلی پیش نیامد. شاید جک نیز تا آن زمان خود را کلاً عادت داده باشد.

ژن در حالی که بازوی خود را درون بازوی لوئیز می‌انداخت با

لبخندی گفت:

- مادر نگران مباش. ما هر دو نفر شما را همراهی خواهیم نمود.
- البته دو تا سه هفته دیگر تا زمان زایمان باقی است. منتهی سعی کنید در دسترس باشید تا بتوانیم زود شما را با خبر سازیم.
آن دو یک صدا گفتند:
- مادر اصلاً نگران مباش.

کمی بعد لیموزین به همراه عکاس وارد شد. آن سه نفر آنچنان عصبی بودند که حتی نزدیک بود دسته گلی را که آماندا می بایست در دست گیرد، فراموش نمایند. آن دو به مادر خود کمک کردند تا سوار اتومبیل شود. آماندا خیلی بزرگ شده بود و وی را به زحمت درون اتومبیل جای دادند.

زمانی که مادر و دو دختر به فروشگاه رسیدند دهانشان از تعجب بازماند. در و دیوار از گل پوشیده شده و آنان می بایست در زیر سقفی از گل حرکت نمایند. دو دخترش بعنوان ساقدوش او را روی فرشی از گل همراهی کردند و او را با طمأنینه و شکوه و وقار یک عروس به کنار جک رسانیدند که جلوی قاضی عاقد به انتظار ایستاده بود. زمانی که آماندا کنار جک ایستاد و دو دخترش در طرفین آن دو قرار گرفتند وی ناگهان به یاد مراسم اولین ازدواج خود افتاد و دستخوش احساسات شد. او حال خیلی پخته تر شده و می دانست که در این سن چه شانسی آورده تا در کنار مردی مانند جک قرار گرفته است. بخصوص با توجه به این که خداوند آن دو را برای یکدیگر آفریده بود. جفتی کامل و خوشبخت.

قاضی خطبه عقد را جاری ساخت و آن دو زن و شوهر اعلام شدند تا در خوشبختی و غم شریک یکدیگر باشند و فقط مرگ آنان را از هم جدا سازد. این بار برخلاف دفعات قبل، سیل تبریک و

شادی به سوی آن دو سرازیر شد. افراد خانواده به دور یکدیگر جمع شدند تا عکس‌های خانوادگی انداخته و بعد از آن به نوشیدن شربت مشغول گردند. بیست دقیقه بعد خیل مهمانان وارد شد. مراسم عروسی واقعاً باشکوه بود.

جشن و پایکوبی تا نیمه شب به طول انجامید. آماندا تا این زمان کاملاً احساس خستگی و کوفتگی شدید می‌کرد. جک احساس کرد که نباید بیش از این فشاری به او وارد گردد. زمان خداحافظی او دسته گل خود را به عقب پرتاب کرد و در آغوش گلادی جای گرفت. زمانی که عازم سوار شدن در اتومبیل عروس شدند گلبرگهای گل بیشماري نصار قدوم آنان گردید به طوری که عملاً زیر بارانی از گلبرگ عبور نمودند. آنان مستقیماً عازم هتل مجللی واقع در بل ایر شدند. آماندا بی صبرانه انتظار لحظه‌ای را می‌کشید که خود را از دست لباسهایی که پوشیده بود خلاص سازد. او واقعاً احساس کوفتگی شدید می‌نمود. جک اصرار داشت تا او را در اتومبیل فراری قرمز رنگ خود همراهی کند. لذا آن را گلباران کرده و با نوارهای تزئینی آن را آراسته بودند.

جک در حالی که صورتش از خوشحالی برق می‌زد رو به آماندا کرد و گفت:

- احساس یک نوجوان تازه داماد را دارم. او هر لحظه از این احساس را دوست داشت.

آماندا پاسخ داد:

- ولی من احساس یک مادر بزرگ چاق و گنده را دارم. از شما و گلادی واقعاً ممنون هستم. کارتان عالی بود. بی صبرانه منتظر دیدن عکسها هستم.

زمانی که در سوئیت ماه عسل مستقر شدند، جک به آماندا در

در آوردن لباسها کمک کرد. آماندا با حالی خسته و کوفته روی تخت خوابید کمر او ساعتها بود که دچار درد کشنده‌ای شده و وی نخواست بود تا آن ساعات خوش را به کام جک تلخ نماید.

آماندا در حالی که آهی از رضایت از ته دل برمی کشید گفت:
- خدای من، من حتماً مرده و اکنون در بهشت هستم.

جک با اقناع کامل یک مرد خوشحال و خوشبخت به او می نگرست. گذشته‌ها برای او تمام شده بود. او اینکه در آستانه ورود به یک زندگی متفاوت، پاک و سالم قرار داشت.

جک پرسید:

- عزیزم، میل دارید سفارش غذا دهم؟

آماندا با خنده پاسخ داد:

- من در حال حاضر احتیاج به یک لیفتراک دارم تا مرا از جا بلند کرده و به دستشویی رساند.

جک با شور و اشتیاق یک نوجوان گفت:

- خودم شما را روی دستانم حمل خواهم کرد.

- مراقب باشید زیر وزن سنگین این بار از حال نروید.

جک نیز لباس راحتی به تن کرده و کنار آماندا روی تخت نشست و به خوردن تکه‌ای کیک عروسی که از طرف هتل به آنها هدیه داده شده بود پرداخت. در عین حال قطعه‌ای کیک شکلاتی را نیز در دهان آماندا گذاشت.

این اواخر سنگینی وزن آماندا چندین برابر شده و کمر درد او نیز بدتر شده بود. او خود را به دستشویی رسانید و از همان جا اعلام کرد.

- میل دارم دوش بگیرم.

- حالا؟

ساعت یک بعد از نیمه شب بود ولی آماندا در این فکر بود که گرفتن دوش شاید حال عمومی او را بهتر سازد. او از این که شب عروسی خود این چنین خسته و کوفته باشد از خود متنفر شده بود، ولی چاره‌ای نیز نداشت. او زنی پا به‌ماه بود.

دوش آب گرم حال عمومی او را بهتر ساخت و زمانی که از حمام بیرون آمد، جک خرناسه ملایمی می‌کشید. او روی لبه تخت نشست و به جک نگریست. چگونه خداوند افراد مختلف را در زمانهای گوناگون گرد یکدیگر آورده تا زندگی و عمر خود را با یکدیگر به شراکت گذرانند؟ او در حال حاضر ذهن و روحش اسیر این مرد شده و غیر از او نمی‌توانست دیگری را به‌قبلیش راه دهد.

آماندا تلویزیون و چراغ خواب را خاموش ساخت و روی تخت کنار جک دراز کشید. اما به‌مجرد استقرار، نوزاد شروع به‌لگد زدن کرد. اگر او دست از این کار برندارد مسلماً آن شب خواب برآماندا حرام می‌شود. درد کمر او بدتر شده و او فشار خاصی را نیز درون شکم خود احساس می‌کرد. مانند این بود که نوزاد در حال چرخش در داخل شکم بوده تا سر خود را در پایین قرار دهد. اما ناگهان انقباضی خفیف زیر شکم او، تمامی خاطرات گذشته را در ذهنش تداعی کرد. درد و انقباضات زایمان شروع شده بود.

درد در ابتدا خفیف بود و بین هر انقباض ده دقیقه زمان وجود داشت. او همچنان آنجا دراز کشیده و منتظر باقی ماند. فاصله زمانی هر انقباض به پنج دقیقه رسید. وی تا اینجا سعی نمود تا جک را از خواب بیدار ننماید. اما زمانی که برای بار دوم راهی دستشویی شد جک از خواب پرید.

زمانی که آماندا از دستشویی بیرون آمد و کنار او دراز کشید، جک با چشمانی خواب‌آلود پرسید:

- حالت خوب است؟

آماندا نجواکنان پاسخ داد:

- درد زایمان شروع شده است.

جک ناگهان از جای خود جهید و گفت:

- شروع شده؟ من به بیمارستان تلفن می‌زنم.

او در یک آن چراغ خواب را روشن ساخت. نور آن چشم هر دو را خیره ساخت.

آماندا ادامه داد:

- البته فکر نمی‌کنم هنوز وقتش باشد.

اما هنوز حرف او تمام نشده بود که درد شدیدی شکم او را در هم فشرد و او را به پیچ و تاب انداخت. اما در کمتر از یک دقیقه این درد ناپدید شد.

جک در حالی که از تخت به پایین پرید شلوار خود را پوشید و گفت:

- مگر دیوانه شده‌اید؟ میل دارید بچه اینجا به دنیا آید؟

حال درد بعدی شروع شد. و کمی بعد فواصل زمانی بین هر درد و انقباض به دو دقیقه کاهش یافت.

آماندا در حالی که درد به او مجال نمی‌داد، دندانهای خود را بهم فشرد و گفت:

- من هنوز چمدان خود را آماده نساخته‌ام.

- من ترتیب همه کارها را خواهم داد. حال بجنب تا زودتر تو را به بیمارستان برسانم.

- من لباس درستی بر تن ندارم.

- آنچه که به تن داری بسیار عالیست.

- با لباس عروسی که نمی‌شود به بیمارستان رفت. همه می‌خندند.

- آماندا خواهش می‌کنم به خاطر خدا عجله کنید.
 آماندا در حالی که دندانهای خود را بهم می‌فشرده گفت:
 - درد لعنتی امان نمی‌دهد.
 جک نیز از این عمل او به وحشت افتاد و در حالی که شکم خود
 را میان دستان گرفت گفت:
 - فکر می‌کنم شربتی که خوردیم آلوده بود.
 آماندا بین درد و انقباض در حالی که می‌خندید گفت:
 - نکنند شما هم به درد زایمان دچار شده‌اید؟ لطفاً به ژن و لویز
 خبر دهید.
 او حال سعی نمود از تخت به پایین بخزد. اما ایستادن نیز برای او
 کار بسیار مشکلی شده بود.
 - باید آمبولانس خبر کنم.
 آماندا در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود با خنده و در
 حین بین درد کشیدن پاسخ داد:
 - نیاز به آمبولانس ندارم، تو مرا ببر.
 - من، اما من حال درستی ندارم، قادر به رانندگی نیستم.
 - نه، می‌توانید. زودتر به ژن و لویز خبر دهید.
 - من شماره آنها را ندارم و اگر شما نیز تعجیل نمایید من به پلیس
 تلفن زده تا آنها شما را با خود ببرند.
 آماندا در حالی که لباس عروسی خود را به زحمت می‌پوشید
 گفت:
 - این که عالیست.
 او لباس خود را بالاخره به تن کرد اما زمانی که قصد پوشیدن
 کفش را داشت متوجه تورم شدیدی در پاهایش شد.
 - باید پا برهنه مرا ببری.

جک با شتاب چمدان آماندا را روی تخت انداخت در حالی که زار می زد درون آن به جستجو پرداخت.
 - خدای من... آماندا... دیر شده...
 و در نهایت یک جفت دمپایی پیدا کرد.
 - اینها را بپوشید.
 - شما لباس فروشها چه عادات عجیبی دارید، حالا نمی شود مرا پا برهنه ببرید؟

جک زیر شانه های آماندا را گرفته و او را تا جلوی در اتاق رسانید. حال درد سختی شکم آماندا را در خود چنگ زد به نحوی که او را مجبور ساخت تا به چهارچوب درب تکیه دهد. ساعت چهار صبح بود. جک در حالی که ناله می کرد دست دور کمر آماندا انداخت و او را آهسته و بتدریج تا در هتل رسانید. جایی که او اتومبیل خود را پاک کرده بود. جک اصلاً فکر نمی کرد قادر به طی این مسافت باشند. آنها درست ده دقیقه این مسیر کوتاه را طی کرده و آماندا بدین فکر بود که قبل از رسیدن به اتومبیل سروکله نوزاد پیدا خواهد شد.

آماندا خود را روی صندلی راننده انداخت و دست خود را برای گرفتن سویچ روبه سوی او دراز کرد. او حال بسیار عجله داشت و قصد نداشت تا دقیقه ای را نیز تلف سازد. سویچ خوشبختانه درون جیب جک جای داشت. او سویچ را به آماندا داد و خود کنار دست او درون اتومبیل نشست. آماندا اتومبیل را روشن کرد و از میان خیابانهای بل ایر شروع به رانندگی نمود. او در همین حال تلفن ژن را به جک داد و از او خواست تا از طریق تلفن همراه او را با خبر سازد.

- از او بخواهید تا لوئیز را نیز با خبر سازد. از آن دو بخواهید تا

پنج دقیقه دیگر خود را به بخش زایمان برسانند.
 - فکر می‌کنم آنان ابتدا مرا راهی بخش قلب سازند.
 آماندا در حالی که از میان درد و انقباض می‌خندید پاسخ داد:
 - عزیزم وحشت نکنید، بلایی سرتان نخواهد آمد.
 عجب ماه عسلی بر آنان می‌گذشت! هر آن احتمال تولد نوزاد
 وجود داشت. حال درد آنچنان شدید شده بود که آماندا را مجبور
 ساخت تا کنار جاده توقف کند.
 جک در حالی که سراسیمه شده بود با صدای جیغ مانند فریاد زد:
 - خدای من معلوم است چه کار می‌کنید؟
 آماندا با صدایی که درد لحن آن را تغییر داده و بسیار زمخت
 شده بود پاسخ داد:
 - عزیزم، سعی دارم تا در حین درد زایمان اتومبیل قشنگ تو را
 به جایی نکوبم. جک با وحشت به او نگریست.
 - آه، فکر می‌کنم شروع شد.
 - عجله کنید، به جای این حرفها به دخترانم خبر دهید.
 - بله شروع شده، آن دیوانه‌ای که مثلاً معلم بود می‌گفت زمان
 تولد، مادر تغییر روحیه می‌دهد.
 آماندا در حالی که حرص می‌خورد به او خیره شد ولی جک
 بالاخره به ژن خبر داد و او را در ماقع آنچه که بوقوع می‌پیوست
 گذاشت.
 ژن در حالی که خواب‌آلوده بود و نمی‌توانست ذهنیت آنچه را
 که می‌شنید کاملاً درک نماید پاسخ داد:
 - شوخی می‌کنید؟
 او هنوز در این فکر بود که نکند جک مست کرده باشد.
 جک در حالی که از شدت استیصال و نومیدی دچار هیستری

می شد فریادکنان پاسخ داد:

- شوخی؟ کدام شوخی؟ ما اکنون در نیمه راه بیمارستان هستیم و نوازده نیز در راه هست. حال مادر تان خوب نیست.

ژن در حالی که می خندید گفت:

- آیا مطمئن هستید که با زنی غریبه نیستید؟

حواس پرتی جک کاملاً مشهور بود.

- این زن غریبه لباس عروسی مادر تان را به تن کرده. از شما درخواست می کنم عجله کنید و به لوئیز نیز خبر دهید.

ژن پاسخ داد:

- تا ده دقیقه دیگر آنجا خواهیم بود.

حال آماندا با شتاب به درون محوطه جلوی بخش اورژانس پیچید و بعد از توقف در طرف خود را عجله باز کرد، سپس نگاهی درمانده به شوهرش افکند.

- شما اتومبیل را پارک کنید. اگر خراشی بدان وارد سازید، شوهرم شما را خواهد کشت.

جک رو به نگهبان جلوی در کرده و گفت:

- عجب دنیایی است خیلی شبیه همسرم است.

مردک سری تکان داده و اشاره نمود تا جک جایی خالی پارک نماید. او ختم داشت که آن دو مست مواد مخدر هستند. اصولاً تمامی ساکنین لس آنجلس مست مواد مخدر هستند.

آماندا حال بدرون سالن پذیرش برده شده و روی یک صندلی چرخدار استقرار داده شد. آماندا نام دکتر خود را به پذیرش داد و سپس همانند آنچه که در کلاس فرا گرفته بود به نفس نفس زدن پرداخت درد انقباضات طولانی تر شده و تحمل آن برای آماندا غیر ممکن می شد.

جک زمانی که بالای سر او رسید با تعجب پرسید:

- چکار می‌کنید؟

بعد تمرینات سرکلاس را به یاد آورد. اما قبل از این که جوابی دریافت دارد یک پرستار صندلی چرخدار را بدرون آسانسور هل داد. آماندا در حالی که از شدت درد به خود می‌پیچید دو دسته صندلی را محکم گرفته و فشار می‌داد.

جک در حالی که از دیدن او به شدت عصبی می‌شد گفت:

- عزیزم، حالت خوب است؟

آماندا از درون آن همه درد و انقباض شدید عضلانی پاسخ داد:

- نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.

جک احساس کرد آماندا تغییر روحیه داده و ملایم‌تر شده است. شاید تولد بچه هنوز شروع نشده بود. جک با نگرانی زایدالوصفی پاسخ داد:

- عزیزم، تو که مرا کشتی، چه حالی دارید؟

- مانند این است که کسی با ارهٔ برقی به جان دل و روده‌هایم افتاده

است.

- آیا تمرینات تنفسی کمکی می‌نماید؟

- خیلی مؤثر است.

- پس ادامه دهید.

آماندا به طبقه سوم و به درون اتاقی برده شد تا لباس عمل به او بپوشانند. یک دست پیراهن و پیژامهٔ سبز رنگ نیز به جک داده شد تا آنرا به تن نماید.

جک با دیدن لباس سبز رنگ به وحشت می‌افتاد. با نگرانی

پرسید:

- این دیگر چیست؟

پرستار مسئول بدون هیچ گونه پیش درآمدی اعلام داشت:
- مگر میل ندارید سر زایمان حاضر باشید؟
بعد از طریق بلندگو دکتر کشیک را خبر کرد تا آماندا را معاینه نماید.

دکتر دو دقیقه بعد خود را بدانجا رسانید و بعد از معاینه آماندا اعلام داشت که تولد نوزاد قریب الوقوع است. جک همچنان سرگرم تعویض لباس بود.

آماندا پس از پایان معاینات اعلام داشت:
- خواهش می‌کنم داروی مسکن تزریق کنید.
پرستار حاضر با لحنی آرامش بخش گفت:
- خانم کنیگزتون متأسفانه دیر شده است. اگر زودتر به اینجا رسیده بودید احتمال آن وجود داشت.

آماندا در حالی که از شدت درد فریاد می‌کشید گفت:
- من می‌بایست رانندگی می‌کردم. وی آنان را در حال خندیدن دید. آماندا با خشم رو به سوی آنان نمود و گفت:

- منظورتان این است که اگر نیم ساعت زودتر اینجا رسیده بودیم، می‌توانستم از داروی مسکن استفاده کنم؟ وی سپس رو به سوی جک نمود که تازه از تعویض لباس فارغ شده و با قیافه‌ای در مانده شبیه به زمین شوی بیمارستان شده بود و گفت:
- احمق تمامش تقصیر توست.

جک با درماندگی پاسخ داد:

- چی تقصیر من است؟

بعد در حالی که نگاهش متوجه شکم بزرگ آماندا می‌شد بدان اشاره نمود گفت:

- آه، منظور آن است؟

بعد با نگاهی فاخر به دکتر کشیک نگریست و ادامه داد:
- ایشان خانم کینگزتون نیستند.

دکتر کشیک با حیرت پرونده را در دست گرفت و پرسید:
- نیستند؟ در پرونده از ایشان بعنوان خانم کینگزتون یاد شده
است.

جک در حالی که جشن شب قبل را به یاد آورد پاسخ داد:
- ایشان خانم واتسون هستند.
شاید سالها طول می کشید تا خاطره این جشن از یاد جک برود و
آماندا آنرا خوب می دانست.

- نام من فعلاً مهم نیست. فقط به دکترم خبر دهید. او کجاست؟
صدایی خونسرد از جلو در پاسخ داد:
- آماندا، من اینجا هستم.
- عالی، من نیاز به دابروی مسکن دارم. آنها موافقتی با آن ندارند.
دکتر آماندا با دکتر کشیک دستوری نمود و بعد اعلام داشت:
- با کمی مورفین چطورید؟
- عالی.

آنها در کمتر از ۵ دقیقه او را به مونیتور متصل ساخته و تزریقی
برای او نمودند. جک از دیدن حتی این فعالیت ساده شدیداً وحشت
کرده و دچار حال تهوع شده بود. او گوشه اتاق روی یک صندلی
افتاده و احساس می کرد اتاق دور سرش می چرخد.
دکتر نگاهی به جک افکند و بعد اعلام داشت:
- فنجانی قهوه سیاه به آقای واتسون برسانید.
پرستار ابروی خود را بالا انداخت و گفت:
- درون وریدی؟

تیم اتاق عمل حاضر در آنجا با شنیدن این حرف به خنده افتاده و

یکی از آنان پاسخ داد:

سفکر بدی نیست.

آماندا همچنان زیر درد بخود می پیچید ولی تزریق مرفین کمی از گزندگی درد کاسته بود.

جک در حالی که چشمان خود را با هراس باز می کرد اعلام نمود:

- چرا همه اینجا بلند حرف می زنند؟

در همین حین ژن و لوئیز به درون آمده و خود را به بالای سر مادرشان رساندند.

آماندا در حالی که تحت تأثیر تزریق مرفین کمی خواب آلوده شده بود با لحنی کشدار خطاب به ژن گفت:

- شماها نباید اینجا می آمدید.

ژن در حالی که گونه ها و موی مادرش را نوازش می داد پرسید:

- مادر چرا نباید اینجا باشیم؟

حالا آماندا دچار انقباض دردناک دیگری گردید. لوئیز به سرعت از اتاق بیرون رفت تا کمی یخ خرد شده فراهم کند. آماندا زمان درد بدان نیاز داشت.

آماندا از درون درد پاسخ داد:

- چون از هر چه بچه داشتن است پشیمان خواهی شد.

آماندا بعد از بستن چشمان خود مکشی کرده و در حالی که

دندانهای خود را رویهم می فشرد ادامه داد:

- اما لحظه باشکوهی است و ارزش این همه درد را دارد.

وی سپس چشمان خود را بسته و از حال رفت. زمانی که لوئیز با کیسه ای پر از یخ به درون آمد، آماندا چشمان خود را باز کرد و خطاب به لوئیز گفت:

- تو چطوری، عزیز دلم؟

بعد با ولع بسیار قطعات یخ را درون دهان خود قرار داد. جک در طی این مدت به گوشه اتاق پناه آورده و مشغول صرف قهوه بود. دکتر ساعت پنج سری به آماندا زده و او را آماده زایمان یافت. اثر مرفین حالا خنثی شده و آماندا زیر درد به خود می پیچید.

- حالم خیلی بد است... مردم از درد، چرا این قدر درد؟
لوئیز با مهربانی پاسخ داد:

- مادر، شما به زودی صاحب یک نوزاد می شوید.

جک حال به خود حرکت داد تا از جای برخیزد و خود را به یکباره به تخت رساند.

او با لحنی مهربان و سوزناک پرسید:

- عزیز دلم، در چه حالی؟

- خراب... خیلی خراب....

جک با نگرانی رو به پرستار کرد و گفت:

- چرا او را بیهوش نکرده و یا مسکنی به او نمی دهید؟

پرستار با خونسردی جواب داد:

- چون باید بهوش باشد و فشار دهد.

آماندا که تأثیر مرفین را از دست رفته می دید فریاد زنان گفت:

- از خیر فشار دادن گذشتم. من از این عمل متنفرم. از همه چیز متنفرم....

جک در حالی که آماندا را از اتاق بیرون برده تا او را به اتاق زایمان رساند گفت:

- عزیز دلم بزودی تمام می شود.

او از این حیرت داشت که آنجا چه می کند. او دل دیدن مراحل زایمان را نداشت ولی در عین حال قلبش اجازه نمی داد تا آماندا را تنها رها کند. دخترانش نیز لحظه ای او را تنها رها نمی کردند. زمانی

که وارد اتاق عمل شدند، جک با دیدن آن همه وسایل جراحی به وحشت افتاد و دلش ضعف رفت. آن سه نفر بالای سر آماندا استقرار یافتند. آماندا روی تخت جراحی قرار داده شده و او را در موقعیت زایمان قرار دادند. محفظه‌ای پلاستیکی گوشه‌ی اتاق قرار دادند و چراغی جهت ایجاد گرما روی آن قرار داده شده بود. نوزاد پس از زایمان درون این محفظه‌ی پلاستیکی جای داده می‌شد. ناگهان فکری در ذهن جک جوانه زد. آنها آنجا جمع نشده تا شاهد رنج کشیدن آماندا باشند. کاری شگرف و بس باشکوه به نشانه‌ی عظمت خداوند در آن لحظه در شرف وقوع بود. آنها آنجا بوده تا شاهد این لحظات باشکوه باشند.

آماندا دو ساعت کامل دیگر زیر شکنجه‌ی درد و انقباضات شکمی به خود پیچید. اما بچه ظاهراً خیلی درشت بود.

حال اعضای تیم جراحی کمی دستپاچه شده و چشمان نگران خود را به دکتر جراح دوختند. وی نیز اعلام کرد:

- ده دقیقه دیگر به او مهلت می‌دهیم.

جک که حال کمی هوشیارتر شده بود این مکالمه را شنید.

- منظورتان چیست؟

دکتر به آرامی پاسخ داد:

- جک، نوزاد حرکات چندانی ندارد و آنجا جا خوش کرده است.

آماندا نیز خسته شده و در نهایت فکر می‌کنم ما باید به او کمک کنیم.

جک با هراس پرسید:

- چه نوع کمکی؟

اما ناگهان وی تمامی آنچه را که در کلاس بدن‌ها گفته بودند به یاد آورد. عمل جراحی سزارین. عملی که در دیدگاه جک زن را با اره

برقی به دو نیم تقسیم می کردند. او هراس خود را با صدای بلند اعلام داشت:

- آیا نیازی بدان هست؟

- نمی دانم. باید صبر کرد و دید. البته بستگی به همکاری همسران نیز دارد.

آماندا حال دچار وضعیت وخیم روحی شده بود. او مرتب گریه کرده و داد می زد و با مشت های گره کرده روی تخت می کوبید. دخترانش با نگرانی شاهد وضعیت او بودند. حال جک از همه بدتر بود. پنج دقیقه دیگر سپری شد، بدون آنکه بهبودی در موقعیت آماندا پدیدار گردد. تیم جراحی گرد تخت حلقه زده و منتظر و بلا تکلیف منتظر انقباض و درد بعدی بودند. ناگهان صدای زنگ خطر در اتاق جراحی پیچید. تیم جراحی در یک آن به خود آمده و دست به کار شدند.

جک با صورتی که رنگ آن شبیه به رنگ گل آفتاب گردان شده بود نفس نفس زنان پرسید:

- چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاد؟

دکتر که سخت سرگرم کار بود با عجله پاسخ داد:

- زنگ خطر مربوط به مونیتور کنترل کننده جنین است. بچه

دچار مشکل شده است.

دکتر جراح مربوط دستورات تندی را پشت سر هم اعلام می کرد و دکتر بیهوشی که حال در کنار آماندا ایستاده بود در گوش او صحبتی نمود. آماندا همچنان در حال فریاد زدن و گریه بود.

جک که از پاسخ دکتر قانع نشده بود، با نومیدی سعی داشت تا نوع مشکل را دریابد. ولی کسی به او توجهی نداشت.

ناگهان دکتر با صدای بلند فریاد زد:

- همگی بیرون.

بعد رو به دکتر بیهوشی نمود و گفت:

- آیا وضعیت بیمار مناسب بیهوشی است؟

دکتر بیهوشی پاسخ داد:

- نمی دانم، ولی سعی خود را می کنم.

همگی دوروبر آماندا به پرواز درآمده و او که وحشت زده و مستأصل روی تخت دراز کشیده بود مانند حیوانی زخم خورده دست جک را میان دستان خود گرفت، پرستاران اتاق را طبق دستور دکتر جراح ترک کرده بودند اما جک می دانست که قیادر به تنها گذاشتن او نبود. وی نمی بایست آماندا را در چنین حالی ترک کند. این کمال نامردی بود.

او رو به اتاق و در و دیوار کرده و با صدای بلند اعلام داشت:

- من دوره دیده ام. عمل جراحی سزارین را هم توسط فیلمی به ما

نشان دادند...

اما کسی گوشش بدهکار نبود. تمامی چشمتها به مونیتور دوخته شده و دکتر جراح سعی داشت تا پسر آن دورا از خطر مرگ نجات دهد.

عمل جراحی در حال شروع شدن بود. دکتر به جک دستور داد تا کنار آماندا نشسته و او را سرگرم صحبت سازد. پاراوانی نیز کنار شکم آماندا روی زمین قرار داده شد، تا جک قیادر بدیدن عمل جراحی نباشد. دکتر بیهوشی با سرعت عملی تحسین برانگیز مشغول به کار روی صورت آماندا شد. سینی های محتوی وسایل جراحی دست به دست می گشت. جک سعی نمود تا ذهن خود را معطوف به آنچه که دوروبر آنان می گذشت سازد. او چشم خود را به چهره آماندا دوخته و آنچه را که می دید موجی از ترس و هراس بود که

چشمان آماندا را در شهیر خود گرفته بودند.

- عزیزم، نترس. انشاء... همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. تا دقایقی دیگر قادر به دیدن فرزندت خواهی بود.

وی در همان حال در قلب خود به دعا مشغول بود و التماس و تقاضا داشت تا حرف او دروغ از آب در نیاید.

آماندا در حالی که فریاد می زد و گریه می کرد پرسید:

- آیا پسرمان حالش خوب است؟

اما ناگهان احساس درد متوقف شد. حال او فقط فشاری را درون شکم خود احساس می کرد. جک همچنان به او خیره شد. و سعی داشت تا با صحبت سرش را گرم کند.

پزشک اعلام می کرد که بچه حالش خوب است، در عین حال که زیر لبی دعا کرده تا واقعاً این چنین نیز باشد. او می دانست آماندا طاقت تحمل چنین ضربه ای را اصلاً نداشت. انشاء... که خداوند بچه را سالم تحویل آنان می داد. عمل جراحی هم که تمامی نداشت. قطرات درشت عرق با قطرات ریز اشک روی صورت جک درهم ادغام شده و رو به پایین سرازیر بود. ناگهان اتاق در سکوتی کامل فرورفت. و آماندا فریادی جانانه از ته دل برکشید. مانند آن بود که خیر بدی به آماندا داده باشند و یا آن که او پی به همه چیز برده باشد. اگر بچه می مرد زندگی آن دو نیز هم زمان به پایان می رسید. اما ناگهان صدای ضعیف گریه بچه درون اتاق پیچید. آماندا چشمان خود را با شور و شغفی بی پایان گشود.

او که حال کاملاً خسته و درمانده شده بود فقط میل داشت مسئله ای را بداند:

- حالش خوب است؟

دکتر جراح با اطمینانی خاص فوراً پاسخ داد:

- حالش خوب خوب است.

آنان زیر چشمان ناظر و نگران جک بند ناف را قطع کرده و سپس بچه را روی ترازو گذاشتند. وزن نوزاد چهار و نیم کیلوگرم بود. بی‌خود نبود که در شکم مادر جماخوش کرده بود. پسرک چشمان درشت و آبی آماندا را به ارث برده و با چهره‌ای متحیر به اطراف می‌نگریست. مانند کسی که زودتر از زمانی معین به مقصد وارد شده باشد. که همین‌طور نیز بود. او سه هفته زودتر از موعد معین به دنیا آمده بود.

آنان بچه را تمیز کرده، پتویی به دورش انداخته و او را کنار دست مادرش نهادند. البته دستان آماندا هنوز به تخت جراحی بسته شده و نمی‌توانست طفل خود را در آغوش کشد. جک بچه را کنار او نگاه داشته و زمانی که آماندا برای اولین بار به پسرش خیره شد، اشک از چشمان جک به پایین غلطید. آماندا صورت خود را به گونه نوزادش مالید. این زن و عشقش و حال نیز طفلی که هیچ یک انتظار آمدنش را نداشت، زندگی او را زیرورو کرده بودند.

این طفل پیک شادی و پیک عشق بود. پیکی که مستقیماً از بهشت به آن دو هدیه شده بود. جک حال ناگهان احساس زندگی و جوانی دوباره‌ای کرد. این هدیه‌ای بود که از جانب خداوند برای آن دو فرستاده شده تا معجزه گر زندگی آتی آن دو باشد. مانند آن بود که پنجره‌ای رو به آفتاب باز شده باشد.

آماندا با لحنی نجوا آمیز به جک نگریست و گفت:

- چه پسر زیبایی. شبیه به توست.

جک در حالی که بغض گلویش را چنگ می‌زد خم شد. و در حالی که بوسه‌ای بر گونه آماندا می‌زد گفت:

- امیدوارم که شبیه من نباشد.

بعد ادامه داد:

از شما ممنونم که در زمانی که من تسلیم خودخواهی خود می‌شدم شما مقاومت کرده و راه درست را نشان من دادید.

آماندا با اجنبی خواب آلوده گفت:

دوستت دارم.

صاعت هشت صبح بود و نوزاد آنان حال ده دقیقه بود که چشمان خود را بدین دنیا گشوده بود.

پرستاران نوزاد را به سالی مخصوص و شیرخوارگاه عمومی برده و بقیه نیز به آماندا رسیدند. جک در تمام این مدت کنار آصفدا نشسته و او را که در خوابی خوش فرو رفته بود می‌نگریست. لحظاتی بعد آماندا را به اتاق مخصوص خود برده و جک نیز به دنبال آنان روان شد.

دختران و شوهرانشان در آنجا جمع بوده و انتظار آن دو را می‌کشیدند.

لوتیز اولین نفری بود که از صمیم قلب تبریک گفته و مشخص بود که این بار از ته دل آن را آرزو می‌کند.

پایان

دکتر کیوسرت دانشور

مهرماه ۱۳۷۸